دیوان رودکی

حکیم رودکی یکی از بزرگترین سرایندگان ایرانست [illegible]

[illegible]

تقدیمی آقای حسین [illegible]
بکتابخانه مجلس مقدس شورای ملی
آذر ماه ۱۳۱۸ خورشیدی

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب دیوان رودکی
مؤلف رودکی
موضوع تالیف
تقدیمی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
شمارهٔ دفتر ۲۳۶۰۱
دیده شد ۱۳۸۱
۲۴۳۹

۲۴۳۹

دیوان رودکی

حکیم رودکی یکی از چکامه سرایان نصر سامانی است
گویند وی از کشور ترکستان و نابینا از مادر زاینده شد
چنان باهوش بود در هشت سالگی بیشتر نامه‌های
فارسی و تازی از بر خوانده آغاز چامه سرائی
نمود و در نزد چنگی رود نیز استاد شد و نصر در
پرورش او بسیار میکوشید گویند وی را دویست
بنده و چهارصد بار بردار بود و چامه
و چکامه‌های او هزار هزار و سیصد بیت
هزار رسید گویند سالی نصر مرو رفته
هنگام بهار که در آنجا زیست نوکران
پادشاه بازگشتن بوم خویش را که بخارا بود
خواهان شدند از رودکی خواهش نمودند تا چکامه
نغز سازد و شاه را بیاد اطراف دار الملک بخارا را
برگمارد رودکی بامدادی که پادشاه جام می
نوشیده بود این چکامه اگر با آهنگ رود
خواند بوی جوی مولیان آید همی
یاد یار مهربان آید همی الخ گویند این چکامه
چنان در دل شاه جای گرفت که همان
دم بی [illegible] خواسته ده فرسنگ
بسوی بخارا راه پیمود [illegible]

تقدیمی [illegible]
بکتابخانه مجلس مقدس شورای ملی
آذر ماه ۱۳۱۸ خورشیدی


کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
مؤسسهٔ ۱۳۰۲
نام کتاب دیوان رودکی
مؤلف رودکی
موضوع تألیف
تقدیمی
شمارهٔ دفتر ۲۳۶۰۱
دیده شد ۱۳۸۱
۲۴۲۹
بازرسی شد ۳۶ - ۳۷
خطی - فهرست شده
۲۴۲۹

کتابخانه مجلس شورای ملی

بسم الله الرحمن الرحیم

فغان همه از زلف تابدار سیاه
که گاه پرده لاله است و گاه معجر ماه

چو قامت شمشان است کوزش و از ناز
چو جان ابر نشان است کینه دارد و سیاه

به دور تو نکشن تاب دبیری جهان
اگر تو دشمنی تاب دبیری که بگناه

نگاه رفتنش از نسیم ساده نشد جایی
نگاه خفتنش از رنگ پرده نشد گاه

کراز غمبر کند بر مه دو امعشر زره
کراز بنفشه نهد بر گل مشکین کلاه

هراز تو به صد ساله زاید باد
هراز زاید صد ساله زاید به پرداز زراه

خبر ده به بیابان روز رزم دشمن نیز
نشان ده به مه بوتا پی زینت حاصل شاه

چراغ گرگریبان سپهرها را تو منظور
که شهرها برزاده است و شهرها سیاه

هنرنمای و هنرور هنرستای و جهان‌آرای
جهان‌گشای و سرای فراخی دشمن کاه

اگر سعادت جویی بجز رضاش مجوی
وگر سلامت خواهی بجز برش مخواه

موافقان ز ازرجاه برکشید بخت
مخالفان ز از تخت بر فکنده بچاه

اگر بکوه رسد باد خشم او یکبار
وگر بکاه رسد باد لطف او یکراه

بساعت اندر مانند کاه گردد کوه
بساعت اندر مانند کوه گردد کاه

خدای گویی کز زاد نش سرشت
که شغل ایشان دارد همی که و بیگاه

ز مهر آمد کان دست او همیشه بگاه
ز مهر مانده کان چشم او همیشه براه

بیار بگذرد آنجا که میر گردد گذر
عذاب سنگ دهد آنجا که شاه کرد گذر

ایا ز کف تو کار ولی همیشه قوی
و یا ز تیغ تو کار عدو همیشه تباه

به اسپاه تو دارد در بخشش پنج حصار
به پاسبان تو گیرد قرار هیچ سپاه

برون ببارد مرگ از میان بخت کمان
شگفت نیست که بر آسمان زنی خرگاه

دل ولی بکمان و دو تاره است کنند
به تیر اس روان عدو کنند دو تاه

در آن زمین که ز روز رزم ساخته
پلنگ و شیر بخوان اندرون کنند نشاه

بگفت زر از دل تو چرخ خنده
ز راز چرخ ازین است رای تو آگاه

نیازمند بپای کنند قضیه تو
تو پای باز کنیشان بساعت از ره داه

گرامی بدو روزی روز رزم گشت روان
ز پایه دارد دست بی ارز کناه

خطی - فهرست شد
٤٢٩

تو یاوری همه کس را و داور و همداست　　تو مونس همه کس را و مونس تو اله
بنام دولت و اقبال او زرمی تیغ　　عروس دانش و فرهنگ را تو بادا شاه
همیشه با تو بود اندر شمار ماه از سال　　همیشه با تو بود اندر حساب روز از ماه

تا بپوشید به لولوی نشین باغ و چمن　　ز گل سرخ و یاقوت بیاراست چمن
همه کهسار عقیق است و همه دشت و دمن　　همه گشته است طراز از عدن کان ختن
گل خندان شده در بستان چون روی صنم　　ابر گریان شده بر گردون چون چشم شمن
بار جز عنبر خشن باد در آورد بباغ　　تا ختن گر دگر باد نخیزد ز ختن
نجس بار عدن ابر گرکشت و　　گرچه گشت همه معدن ز دریای عدن
نرگس از خواب از خواب کشود و در چشم　　گل سجده بباغ اندر بکشاده دهن
خاک چون روی بتان گشت پر از نقش و نگار　　آب چون روی نکو گشت پر از چین و شکن
بلبل از توبه معشوقه شده نغمه سرا　　فاخته از طرب یار شده دستان زن
گویی ان زیر سرو است بکی مطرب نغز　　گویی این نای همی سازد بر شاخ سمن
تن آن جفت وصال و تن من جفت فراق　　دل آن یار نشاط و دل من یار حزن
چند باشد جگرم خسته پیکان عدا　　ز غم فرقت آن تیره دل تیر افکن

مشک ختن
خوق

بعقیق اندرون بجز لعل اندر دل　　بشبیب اندر جان و بمهتاب اندر تن
نه ز هجر آتش رها یابد نه ز وصلش امید　　نه بدیدنش گمان و نه بپایانش ظن
بس چو ماه روشنم در چاه بلا مانده نگون　　در غم آن بت خورشیدرخ پرچین
تن من گشته نزار و بدن اندوه رهین　　چون تن دشمن خورشید ایران زمین
شاه بونصر که دین و دول ازوست نظام　　شاه مملان که سخا را کف اوست وطن
همت تا زنده ازو بخت جوان عقل روان　　هست پاینده ازو ملک چو ارواح بتن
تا جهان بوده بجز او کس که بخشید بهشت　　تا جهان هست بجز او زر که داده است بتن
گر تیغ بگردد بر دشت شود خار بهشت　　ور زه پوشد در خشم شود خار کهن
چه عجب داری اگر کوه بار دو کف او　　کرمش کوه بر عقل است و همش کوه برت
سیل زاید در بزم چو او کوه بهانی　　موج خون زاید در رزم چو او کوه آهن
بهر مولای تو گنج و طرب و گوهر شاد　　قسم اعدای تو گنج محن و رنج و حزن
ملکزاده بر مجلس خصم چو بوزن زجرا　　بتر چو مهین تو گر سازد ز الماس مجن
ار نی اگر ز آن تیغ نیالایی تو　　روز کوشیدن تو مرد دلاور شیر زن
راه نبرد ای است روز نبرد تو غلط سنده　　ره بیابان ز شیر تو نادیده شکن
ای بهنگام سخا کردن چون ابر قباد　　وی بهنگام سخن گفتن چون بوالحسن

ذقن
رمحین
سپهری
نادیده

بعقیق ار

هم بوستان تو اندر چه ارگشت جهان
هم بیشتر گذرد گرچه دراز است زمن

تو به دینار فشاندن که بسی همه را
شاه دینار فشان باید و به خواه بشکن

از تو بر خلق همه ساله مباح است فتوح
ور تو بر خلق همه ساله حرام است فتن

باز آمدن دوست بر من خبر آمد
گویی سرم از خاک بخورشید برآمد

چون شاخ نگار بودم بوسه نثار
بر من ز گل شادی با صد گهر آید

روزی همه درد و غم مردم برآید
از چرخ که همه درد و غم من سپر آید

شب گرچه بود تار از آن گهر آید
آخر شب باران مرا هم سحر آید

کان همه بی رنج و غبار گهر آید
کام ز بیش رنج و غبار گهر آید

هم یکدم زد اندیشه و تیمار نماند
اندیشه و تیمار مرا هم که ز آید

پیوسته بود کار سفر ماه سما را
ما مانده همه ز آن همه کار سفر آید

گوید مرا هر روز که امروز در آید
یکر در نگوید که امروز در آید

گر در جوش بشد دل است ندارد
مانند او گوید در زنگ دگر آید

او بی گر اندر من تیک تن گیر
در فرقت او بیت شدی گر آید

گر اید و نماید دلم از شادی گیرد
گو نام در این نیست چرا دیت گر آمد

این راه هم مژده کلاه و کمر کرد
گوید که خداوند کلاه و کمر آید

دستی که در او کرد و بنزد از پی دو بال
گر نیل بکشتند در او معصفر آید

عمر همه خصمان و بقای همه خوبان
آن شب بسر آید که ملک را بسر آید

چندان که بگردد فلک سیاره بالان
بر طالع او شان سعادت نظر آید

شمع است پدر را نسل همچو چراغ است
هر ... پدر را نسل چون قمر آید

گر جان و جهان ... او خواهم
گر جان جهان در بر من دوست تر آید

تا پرده کافورش مشک آید و عنبر
تا پرده لولوش عقیق و شکر آید

دادست کرد حور یکی رخ نماید
کز خلد بر ملک داد گر آید

پاکیزه روان آید و پاکیزه تن آید
فرخنده خصال آید و فرخ سیر آید

دستش از کرم آمد جانش از ادب آمد
سرش از خرد آمد همه نقش از هنر آید

تیغش چو اجل گشت و مخالف ...
نیزش چو قضا گشت و ... آید

آباد بر آن دست عطا ده که ...
در نیا ... کم ... آید

زان جیران نقع ...
کز آتش شمشیر ... شرر آید

دایا که بسر ... باید کی ...
گیتی چو ... همچو پسر آید

در خانه شاید ... آوازه در
در خانه اقبال سعادت چو در آید

جهان ولی از وجود او دولت رسته باد / چشم عدو ز صورت او خیره باد
صد لشکر جنگی نرزد آوازه که داد / گوید که شاهنشه لشکر شکن آید
زیرا که کرم و وفا جفت دل او است / در معرکه او دایم جفت ظفر آید
از بخشش و بخت بیش بهرام دگر بود / از مردمی و مردمی سام دگر آید
و بیش درین جمعه عباسی لطف او را / گر جنگ عدو بیشتر از رستم برآید
تا هست جهان دیده فروزنده باد / چون ماه که هر دو دیده فتنه در سر آید
تا حشر بقای پدر و جد و پسر باد / که هر سه جهان را شرف و مفخر آید

خدایگانا جان منا بجان ورزست / که جان بشده رزم ناجد اندم زرست
چو مرغی کشته شم تا خبر شنیدن تو / چگونه بنشستم با جان کوششم خبرست
اگر بخواب خورشم چو اینک کشته زدست / بهر کجا که تو خواب نوشش باد خواب خورست
ز خورد خمار و خبر شم شب روز / به جز طلعت فرخنده چو ماه خورست
اگر توانم بودی براه ورد بوشش در / ببر پیاده چه پیچ ماند از اثرست
کسی که با تو بود در سفر بود بهشت / که دوزخ است بمن زرد دور تب خطرست
جهان که بینم ازین بیشتر که بخشم / اگر بچشم ببینم زعید بیشترست



به حال راه فرداده کند زنجیر نشانان / چرا ندیده من بر بود زیکدرست
خطر هزار وزی خلق بنده بی سالار / گریز بجان و دل ای گاه گشتم از خطرست
درین سفر چو سکندر بکام رهبر بسی / ز رهبر اگه چو بلیس دوراست سفرست
بسی کشیده با درد بسی دیده غم / و دامن گیتی از این بیش گرد کارست
نیا و نبرده و مردی جنبت ، / بزور بزادی در این دگرست
هزار طبع برد تازه از کجا سخنت / هزار دیده شود زرد بش ازکی نظرست
کهر بر تو سفال است در زمینش تو سنگ / هزار کهر بیش است انجمه شهان گهرست
هزار گنج بود یکعطای با حضرت / هزار نکته بود یک حدیث مختصرست
هنرت گوبی هست از هنر و دم گذشت / حرونت کوبی هست ارجز دو دم هنرست
بسی نمانده که تا کرد کار اهل جهان / ده در هر دو فردن زجهانیان ظفرست
بود زمانه بجنگ مخالفان نسبت / بود ستاره به یکجا آسمان زرست
مرا نباید رفتن بر بدر و تو ار / اگر نبینم شادان نخانه پدرست
اگر بهست خضر عاجز از قضای خدا / همیشه باد قضا کشته عاجز از قدرست

ز بینان شبخون کرد کوبی بر کاونی / که کرد دل بکشت از آور که در ماموری کیز زدر بجم

اگر خواهی شناسی چون نگون لاله در صحرا | دگر خواهی مثال گرد بگذار ابر گردون

ز رشک ابر نیسانی دو پا شاخ شد معلم | ز بوی باد آذاری بعنبر شاخ شد مشحون

گهی بر خاک پنهان کرد پیدا کرده آوز | گهی بر دشت پیدا کرد پنهان کرده قارون

فلاطون چمن در دور دل شد باغ بیداری | که هر شب کار داوود آید باغ از چمن شد مطحون

عروس نو همی خندد بباغ اندر دل جانی | ز چشم چرخ بر بلبل مسیحا در باغ افیون

بنفشه مرزها دارد لباس عنبر سارا | شگوفه شاخها دارد لباس لؤلؤ مکنون

لبان زعفران رسته جبال نیل نیلوفر | لبان عنبر افتاده فراز ادرا درنون

اگر گوهر آب باد آورد باید بر ما چون روی | که مردم کام صد گنج باد آورده در نیسان

بجنبد لاله در صحرا لبان چهره گیسو | نگه دارد بر گردون لبان دیده مجنون

درخت ارغوان مسیحا دل اندر گرا | نگه دار شیر از باد دوران گشته بر آمون

بنزد عبلی ابرو باغ جوز رسته عینا | سبزه ابر اندر باغ جوز جا پاز گون

در آب جوی سرو جعد همی پیچد | در دشت آب بیدادی نگار بر باغ طاعون

سبز اگر پیش روی یا گرد در رنگ در | که پیش آفتاب اندر بگردد رنگ بوقلمون

اگر زلف بنفشه دو صد دل گردد | وگر چشم نگار دو صد دل مفتون

کسی کو بنگرد جعدش نام او نوشته | کسی کو بنگرد چهرش بحیرت مفتون

نسیم

نسیم زلف او گویی همین مشکین کند کوبد | لب دارد زر خوش شاه بزم او ...

چراغ دهر ابو الفتح اگر ... | بنشر ارجان او شیروان و ...

ز مهر او پدید آمد بگاه زن ابر در نیسان | ز کین او پدید آمد به نیسان ...

ز بیم کف او لؤلؤ به آب اندر ... | ز بیم تیغ او آهن ... اندر ...

اما دایم کف رادت در ... | اما دایم دل پاکت حساب علم ...

ز رشک کف راد او ... | ز رشک کف ... تیغ ...

ز نور روشن ... در ... | ز تیر ... آمد ...

ز روز رزم ... | ز روز رزم ... دو شمن ...

که گردون ... | که خورشید ...

همه ... جهان ... | که ... معتمد ...

الا تا ... | الا تا ... بزم ...

هوا خواهانت را ... | بد اندیشانت را ...

شد ... جهان ... | با ... جهان ...

صد هزاران ... | صد هزاران ...

از بهاری باز گیتی گشت چون خلد برین — گویی از خلد برین آید همی باد بهار
از سرشک ابر لاله کرد لؤلؤ در دهان — از نسیم باد بوس کرده پر عنبر کنار
از بنفشه مرزها گسترده دیبای بنفش — ور شکوفه شاخها پیوسته در شاهوار
چشم بگشاده است نرگس همچو چشم نیکوان — از شجر بیرون شده مانند یاقوت از حجار
زر بش می ریزد لاله بر نشاط شنبلید — قطره‌ها بر شنبلید افتاده از ابر بهار
آن یکی زر عیار است از بر سیم حلال — وان یکی سیم حلال است از بر زر عیار
با نگار خویشتن رفتم به باغ خویشتن — باغ را دیدم لباس جنت بر زرد کار
با هوای او است گیتی هرچه در گیتی نسیم — در زمین او است گیتی هرچه در عالم نگار
اندر خیابان دلبران مانند حوران بهشت — اندر سر و جامه در یاقوت و مرجان کوکنار
از میان جویها آب روان بیجان کشد — شاخهای گل شکفته بر کنار جویبار
بوستان هرجا ز زر بنگاه نقش جام می — گلستان در گلستان میوه اندر میوه دار
یارم گفتا بهشت حرمت این باغ — گفتمش آری جنت خرم چون بهشت کردگار
این بهشتی بر زمین است آن بهشتی بر سپهر — آن بنقد است این بنسیه این بجان آن بیشمار
این مکافات نماز است آن مکافات رنج — این عطای کردگار است آن عطای شهریار
حسنیار میر ابو منصور مسعود آنکه است — سده کلبش را امیران جهان بر افتخار

از من

دست و تیغش آب و آتش صلح و جنگش خیر و شر — این و آنش دارد و بر مهر و کینش فخر و عار
یک جهانش بنده و بد سگالانش به بند — بلکه امانش تخت و بد سگالانش به دار
عالمش زیر رکاب است و فلک زیر نگین — اقبالش زیر دست است و زمانه پیشکار
روزگار خلق پاک از روزگار خوی خوش — تا جهان باشد بماند این خجسته روزگار
اشک را او بر آه سایلان باشد دوام — سایلان جود او هرگز ندارند انتظار
پیش یزدان خلق را بسیار باید ایستاد — گرچه یزدان بیشمار جود او در روز شمار
دوستانش با روان از در بهشت آرام هم — دشمنانش را روان از درد نفس دارد غبار
روز کوشیدن زدست او جهان گردد بهشت — روز بخشیدن زدل زر دست او خواهد زنهار
خلد بنماید موالی را در روز بزم لهو — حشر بنماید معادی را در روز کارزار
ای ابر بادار سکر گوهر ... چو جوی — ای خداوند کرم حق ثنای حقگزار
چون زشهر خویش رفتم شد غبار ام ز ... — هر کسی گفتی برفت از تو غبار و هم وقار
گر غبار از من بشد از من خداوندی چو تو — گر بخشندی به من سفره چندین غبار
دوستانم را تو کردی شادمان و سرفراز — دشمنانم را تو کردی دردمند و سوگوار
گر هزارانم دهان در هر یکی صد صد زبان — شکر نیکیهات نتوانم بکم یک از هزار
تا بهنگام بهار آید درختی بار ور — تا بهنگام خزان آرد درختی بار بار

روی خویشان تو باد از می بسان باده | روی خصمان تو باد از غم بسان کهرباز

هر کرا دلبر نباشد مهربان و مهربان | روز او دایم بود دور از تو عید و هرکان

مهربان دلبر بود خوش گر نباشد با هر دوی | چون بود دلبر که باشد با هر دوی مهربان

دل به دلبر دادم و دلبر بسی بهتر ز دل | جان بجانان دادم و جانان بسی خوشتر ز جان

بکران آمد ستایش پی نشان آمد مهان | آن زمانی که باد نشان آزاری بکران

پیش تیغ او بود چون تیغ سر دو چار | پیش رای او بود چون ماه آسمان

تیغ

مردمان با داستان اندر حدیث حی علی | هر یکی در دو صفت و نوشیروان روز داستان

شاه ابوالمظفر سعود آتابک اندر حسن و داد | از جهان نفکند نام یوسف و نوشیروان

او برادی سعد بن آتابک و مردی بکوش | ما ندیده آفرینش چرخ در سعد قران

هر کرا باشد روان و هر کرا باشد خرد | هر کرا باشد زبان و هر کرا باشد دهان

آب او چو بید بلان و مهر او چو بید بان | مدح او گوید بدین و خاک او بوسند مان

فضل تو بیش از شمار و مدح تو بیش از عدد | جود تو افزون ز طاق چرخ و بیش از زمان

تا تو باشی در زمین همچون فلک باشد بپای | تا تو باشی در جهان همچون جهان بر جان

مردم بسیار دیدم کرده نام خویشتن | لیکن از شاهی ندیدم جز تو آرایش نشان

درین

خسروان باشند پیشت چون غلامان بطبق | سرکشان باشند پیشت چون خر پیش عیان

تا یقین باشد بیاورد کی گمان اندر ضمیر | تا عیان باشد نماند کی خبر اندر زمان

هیچ بادی را نشاید خواه ها طبعت سبک | هیچ کوهی را نشاید خواه حلمت گران

کی نماند جاودان اندر جهان تا بد بت | ملک تو افزون از جهان و عمر تو افزون از زمان

مه سکالان را کند گیتی برای کین تو | زعفران چون خاک تیره رنگ هیچ زعفران

تا بود وقت بهاران رنگ گلها وقت خام | تا بود دینار گون برگ رزان وقت خزان

باد روی تو چون هنگام بهاران رنگ گل | باد رنگ خصمانت چو هنگام خزان برگ رزان.

ای روی تو از چشمهٔ خورشید سما به | در روی تو از زمین بار نباتی تو از آن به

بی مهر و هوای تو دل خویش نخواهم | گر زانکه هوا گشت تن بی تو هوا به

مهر تو بهتر کرد دل ریش مرا از درد | در ماه زمین روی تو از ماه سما به

ای سرو روان قد تو از سرو روان | از روز تو بهتر دل از مهر بلا به

زان دل بتو دادم که سراسر مهر وفا | دل در بر تو آید و دادم بسر آ به

خوبان دو وفا بر هم کرد بنیاد | خوبی همه خوبت و دل از همه دل به

است وز خوبی و وفا مر کو زنان | چون از ملکان مهر مر دی و سخا به

شمس ملکان تاج شهان الگ که هست / از ابر جود از شبر هنگام عطا به
بالا و بعضم شد و در خوبی و در ششی / با خوب و بعضم بهتر و با رستی و لا به
ای داده اقبال تو قرار همه خلق / در حسم ملک وقار و در سخا دگرا به
بر خلق جهان چرخ ز الا مرد اگر د / هر کس که هنرمند بود کار مرا به
ملک ز بهر بخشش و بخشیش حرو بت / این ملک بهر حال ز سلطان و خوا به
شاها تو بهر جود بکا از لشکر جرار / بازی ز زنگی دشت پر از ملک وقطا به
گفتار ز تو دارد و دوری و دوش هوس بیش / دیدار تو دارد زمه و مهر و هوا به
ان روز که بکار تو عنایت بنود ملک / همواره عنان دل در چنگ عطا به
ای سلیمان شده بیکروز / علی سنده ان نگر در از ملک جدا به
مهتر ز بلندی یا و هیچ نرگه فات / چون نجم مرو مشتری از انجم سما به
از خلق و جهان زان کرده کناه / کاین فتح بهر جائی از اشت فزا به
از هرچه سزاوارست در آفاق تنها به / چون از غم شادی به از درد شفا به
ای شاه عطابخش ثنا باید و جاوید / پاینده بنا باشد بیم از غم و ثنا به
گر زر فلک یک بجز چون دهد بر / با هر کس نیکی کن و به با شعرا به
انکه که خداوند من از گنج بنداشت / گفتم که مرا از پی او جان نکجا به

از روی زمین قصد بدرگاه تو کردم / گفتم که مرا به بود از خشک مرا به
فخر الامرائی تو فخر الشعرا من / فخر الشعرا بر در فخر الامرا به
در سیم اندر خور فرمان و سیم داد / فرمان بهنگام ز سیار عطا به
جاوید بقا بادت با هر سه و / که رحمت عالم بهر در ملک بقا به
این هر سه باد فراوان به کسی را / کو راست بجای هر کس نیک زا به

شاها بزم کن در لعل بیار پرورد دنیا / کز لاله پرورد و بهار قسمه و دین
صبا بدشت ز عنبر همی نهد خرمن / هوا بباغ ز دیبا همی کشد آذین
چمن بهشته سراسر ز نرگس و نسرین / چمن شکفته ز نرگس چو زهره پروین
خاره ز گل سوری بنفشه طری / که چو بزویان از آراسته زلف چین
ز نرگس و سمن و سنبل و بنفشه و گل / همی بدشت لطافت همی بباغ به بین
بساط گوهر یان است باغ پر زار / ز سرخ و زرد و سیاه و سفید و سبز نگین
ز ابر کشته هوا چون روان اهرمن / ز لاله گشته زمین چون رخان حور العین
نسیم عنبر بابی چو عنبری هوا / طراز دیبا همی چو عنبری زمین
ز نی صحرا چون لعبتان باده گسار / نوای مرغ چو آواز مطربان حزین

چو بوستان نگری جهت پر ز نعم | چو گلستان نگری جهت ز طرایف چین
شد از شکوه همه شاخ میوه لولو بار | شد از بنفشه همه جویبار مشک آگین
ز شب که ز ابر فشاند همی کند سبز | سماع فاخته از باغ همی کند تزئین
فلک بقوت خورشید و فر دولت تو | ز برف باغ تهی کرد و کرد پر نسرین
چنانکه ملک ز بیداد و فتنه خالی کرد | بدولت شرف الدین حسام شمس الدین
بعز خسرو احسان امیر دار الملک | زمان شهر مردی ز بغداد ان ز مین
اگرچه ملک سلیمان بدست شاه بدی | مخالفش که بود همچو دیو لعین
اگر بدست سلیمان بقهر دیوان را | همیشه داشت خدا ملک شاه باین دین
بقهر او بسر شه ببست دیوان را | بداشت خاتم دلکش صدای داشت معین
نکرد رستم دستان ز بهر کیکاووس | بر دز دیو سپاه ز ان سبز و حنین
ز بوالمعالی از بهر مهر خسرو استان کرد | دو دشمنان ملک بهر ملک دو ...
اگرچه حصن حصین داشتند با مردان | ز خیل سنگین بقا حصن حصین
ز بنده هیچ عرض بود شایان بهمه شهر | بوقت کین ببستاند زر سپاه عرین
بقای هر دو خداوند باد جاویدان | که هر دو شیر شکارند و هر دو شیر کمین
همی ببخشد که هر که گنج و کان | همی بگیرد دو ز تا که بجنگ و کین

همی بروی سخاوت و نظر در چون خورشید | همی بروی وفا جانگداز چون ظلمت بین
بهیچ این نباشد فر از ارکان رنج بها | بجود آن دل آزادگان نیاز بهین
بروز جنگ عدو را دو چین کمینش تیغ | پر از بند و دلی زار گنجهای و قین
اگر سعادت خواهی بروی این بنگر | و گر سلامت خواهی بنزد آن بنشین
زمانه را بسعادت بدان بباد و بدل | ستاره را بسلامت ببین نماد کین
همی رای بلند کشته ز آفتاب بلند | همی همت بلند کشته ز آسمان زمین
بگاه بخشش قارون شود از آن مفلس | بگاه رامش شادان شود از آن غمگین
همی بحضرت مانند مجلس از ره کاه | همی ز رستم مانند مرکب از زرین
در دو دشمن بجنگ عدو به جنگ جهان | کجا بجنگ دز و در و فتنه شاهین
حدیث هر دو بشاهی عقل بحر ز تو | از ایشان نشاید که چون بود این
چو چاره افت سخاوت بیان امیر اطرار | چو خانی است شجاعت بیان ایمنی

بتی که مش رخ از تو نسیج باشد ما | چراغ مجلس و شمع سرای ماه و سیاه
هزار حلقه عنبر نهاده از نسیم | هزار ماده مشکین نهاده از بر ماه
زران میشه چو بالای خویش کمان است | که پشت عاشق دارد چو زلف خویش دو تاه

رخش چو ابسته رنگ مار سیه بود
ولیک بر کمر رخش خنجر دراز داه

همه دور دو پوشیده ز نبرد روز ره
دل من ازره ان زهر نوش برده زراه

ز کاه نزدیک ابش نگاه شراب کرد
نهاده در دل یقین اوز آتش کاه

برار زمین دهد راه اوت دیده دل
کی خور دیا بار دیگر چو ابش کاه

شخت رود بم به صلاح غمزه او
چو به صلاح شمال شده داشته ماه

پناه بیران دایم سپاه باشد و شهر
مه مهرو ایران پناه شهر پناه

امیر خسروان کز آبرو ملک قدم
ابو المعالی کرامت بر ایران شاه

سپاه بر دو پراکنده بود در ملکت
ز ماه کاه دارد ملکت از چو ماه

برادر رزم سپاه عدو فراز آمد
در ترک کرد همین فراد لشکرگاه

چه مار باشد پیش سنان نیش چه زار
چه کوه باشد پیش صد لشکر و چه کاه

سبب ز دایه مار در بیدار امیر شیر
چو پیل ار خر خوانند و شیر روباه

بسان ابر یجای بزد و دربرد
بسان ماهی دریا گداز و در شاه

بجنگ سلطان مشغول گشته بر دو ماهی
که حیثی سپه اورد تا خانق ماکاه

یکی ملک که داشتن نشسته شهر
یکی نگین عدو حبس ایستاده را ه

بعز خلقان بروان تیغ دارا ملک
نکاه ار ایشتبه بر فرا ه نام تخت گله



یکی روز سپاهی گرفته از پس و پیش
چنین روز بود در عدو معادداله

زماند ازان ناگاه شب جشها لی
خداده بود در ایشان چو گرگ در دره گاه

بجنت خرد بازوی جوشش کجا بند
جهان کجا نکجایند پیچ راه جاه

ابا گزیده یزدان پور شاه جهان
در خزینه درگذر راه رازان را شاه

زمین قبال سپهر آمده فرو در آمد
چنان لبان عروس آمده توار اشاه

کهتران رسند نور مملکت برکز
مهتران رسند نور مملکت کردکاه

ز نشه باد نگسه بود در حب شد
ز هیچ باد پناه گر زمین کیاه

بقای بر سد وا ودرار باد که تو
تیغ داری از تخت دشمنان گناه

کسی که مهر ملک ساقی روان نهند
مدو بشاید مهر دبد دشابد ماه

توان شبی که از جود تست خاک خلق
بکار ه بزه و دینار زر ره و بیاه

ز نهر مدت تو عفو پاک بسته کمر
ز نهر مدح تو ترم گشته پاک ازا

هرار میر تورا تو ره داده زر زر کار
هزار شاه تورا سجده کرده بر درگاه

شود پدید کهی در میان شادی غم
بود پدید کهی در میان تو به گناه

بیاد ما شرف الدین تخت زرین
بگاه ما شرف الدین ببند سر کلاه

همیشه با بجهان نام شاه ماند و تخت
ملکان حاسدان باد دایم اندر چاه

گلشن است این و یا بهشت برین — که بنای بهشت هست برین
پیکر و نقش از بدایع روم — نقش و دیوارش از صنایع چین
این زد لبها همی زند ابر رنگ — وان زره خاک عنبر باد چین
از بهشت برین گزیده تر است — و بهشت برین برین بگزین
درو دیوار آسمانه آن — پای حور را بش از آن بنشین
به بهشت برین همی ماند — می حلال است در بهشت برین
اندرین خانه جاودانه بکام — شرف الدین و شاه شمس الدین
آسمان ماه و پیمان زراز کاب — مشتری بادشان از ز بکین
زاسمان زر اثبات هست بن — باد بدخواه این برار زمین
دست ان کوی آب حیوان — تیغ ان کینه او در زمین
ملک خوانان او بهمه قوی — دیگران ان پیشه حزین
رنج از جود ان نهفته زر — فلک از خوی ان سلک غمین
رایزان را روز بخشیدن — خانه از خشم این شود رزین
دشمنان را نگاه پوشیدن — خشت گرد و رخشم ابرا لین
پشت دو خواه ان نسازد کمان — ترک را خشم این کشاده بکین

دست ریزا سراب بحر عمیق — تیغ آن زآغراب حصن حصین
ان یکی خوش خوی و بلند منش — این یکی راست گوی و روشن بین
طبع ان جای جود و فضل و کرم — دل این کان داد و دانش و دین
شرف الدین ملک شاهان پیش — خسروان ملک و شمس دین شاهین
دل این نشاط و ناز عدل — تن او با سرور سور قرین
ان معالی بود در زیر تخت — وین معادی گداز در زین
تا کند باز بر هوا پرواز — تا نیاید از آسمان پروین
ان نشاط و می زیاد و در آن — وین بدانش زیاد در این
حصه شان زردو بخت شان زنیار — چرخ شان یار و کردگار معین

رخ چو لاله شکفته زر گل سور — زلف چون مشک در شب دیجور
باد ازو رنگ ان بهار بهار — خیره از خوی این نگار بخور
دیل کرده آب غم بر رخ مرا — ساج زرعاج و مشک زکافور
زان بیان چون ملبل ز نور شی — زر دو دارم چو زر ز طنبور
لیک این سخن نگوید هیچ — کر کلام برده در از دو ر

تن دهد هم ز چشم او بی جان          دیده و دل ز زلف او در گور
همچو از تیغ شهریار اجل          جان خاقان و قیصر و فغفور
تاج و میران و خسروان جهان          ناصرالدین امیر ابو منصور
کین جنگش دلیل ماتم و غم          مهر و صلحش نشان سور و سرور
زین سپس هیچ نامه بجهان          نبود جز بفتح او مسطور
تیغش از لشکر لهاوری          کرد کرگان و کرکسان را سور
خیل افغانیان از او مغبون          قوم قارونیان از او مقهور
گرچه از چه کشید بیژن را          رستم از دست تور و خرتور
از همه کارها که رستم کرد          نبود بیش رزم او مشهور
گر بشمشیر بر مجلهان را          بسته از کف کاوران کنجور
کاوران دلیر چون رستم          مهر شاه بر او اسباب غیور
تخت شاهی از او شده روشن          همچو از نور ایزدی که طور
هر که بی حکم و مهر او بنوشت          کشته شد به رنج از ساطور
کشته کار از نیاز و منجنیق زار          جان دهد خود اداد جو نفخه صور
ای امیری که مر تو را هست          همه میران دهر و ران مأمور



طمع از بهر اکبری یا گاه          چرخ هر شب شود چو شب مهجور
تا تصور نگاه و دادن خیر          باز هنگام کار زار صبور
آن کسی کار دوش کند باری          وان نشستی که شد خرد و دستور
بر سپاه مخالفان بسیال          چون تو باشد مظفر و منصور
جود و مردی ز تو عجب نبود          همچو از دار عنبر و کافور
و تو خواهد شد ز با شی          که معشوق و عاشق مهجور
هر سرا پا ز تو شود در پا          هر خرابه ز تو شود معمور
زردی و زادی ز دولت چه          نصرت و دولت از تو هست غفور
بس چون نام تو بردی جود          هفت کوکب بر آسمان مشهور
از زمین تو شود کسادی رزم          سنگ چون ز زد خاک جهان کور
ای هنگام بزم چون بهرام          وی بهنگام رزم چون شاپور
هرچه با پایه مه بخششی کام          نکند عزلت جهان رنجور
همه شادیت جمال دهر و نو          شاد باشی ز کردگار غفور
همچو منشور دولتش ابدی          بر وکینه و بادت منشور
شکر این بنده از تو خوشتر          که همه عالم از تو هست شکور

گر نیابد همی سعادت تو / داری او را همی معذور

تا بود رازی از نمودن تو / تا بود شادی از شنودن حور

باد روز دشمنان تو تو و / باد شادی ز روز شان دور

تا زمین را آسمان پر لؤلؤ عمان کند / کوه و صحرا را صبا پر لاله نعمان کند

بوستان پرّ اهل را پرورده گون و مانه کند / گلستان پر لاله از نیچاده گون بر جبال کند

باد نوروزی نثار شاخ گل هر بامداد / لؤلؤ و مرجان بستان ابر زرین نقش کند

چون سحرگاهان غنچه دور گل کل بشکند / از هوای او غنچه ز سحر جگها کند

این زرنگ خویش هر تو را آذاری دهد / وین بزرگ خویش پرورده را الوان کند

باد هر ساعت سهو روز او را آورد / ابر هر ساعت گریه با غزا حد ان کند

هر نگاری را بچمن های چمن دیدار کرد / باد میان در میان گلستان آسان کند

بر زمین بستان و صحرا را رنگ ابر باد / رنگ دیگرگون فزاید نقش دیگرگون کند

هر که را باشد بهشت انگار امروز زمین / جامه را ماند بجای روی زمین بستان کند

بس خوش آمد بنگ بلبل با مراد و ... / ور خوش گویا که مدح ملک جهان کند

ای عبید مرا که امروز گلستان از بهر او / عبید را او بن گویند ستایش جهان کند

گر کند بلبل بلحن خویش او را آفرین / باد او را اهل خدای عرش در وان کند

از کرم در مردمی با هر کسی همت شود / از سخا در راستی با هر کسی احسان کند

هر چه باد و بخشش گوید از خطا گمنه جهان / هر چه او از لطف گوید از سخا چون آن کند

باد و جاوید آن خداوند جهان شهریار / کو همه کاری ز بهر نام جاویدان کند

هر که دل برکرد او بسته است و جلی زجاه او / شیخ شمس الدین مر او را چون تن بجان کند

ابو المعالی اکمه اورده ای احسان ... / خدمت خاقان لسان خدمت زر دل کند

مجلس را دست گوهر بار او حاکم کند / عکسان از لفظ شکر بار او دستادان کند

از نهیب عدل دیار و باد ایران او / گر زود در حرمی از ا سیش الوان کند

دست او ابر دجله جیحون بی تجره کند / تیغ او از بزیا همی آهنگ و دنیا سیوان کند

باد با یاران عمر باد با سامان ملک / کو بجاه مردمی با مرد با سامان کند

باد و شیره روز خصم بر دو شاه خصم بند / کاین جهان از او ابدان ... جستان کند

صد هزاران جشن نوروزی بر ایشان کی روا / کاین جهان از ... بر ایشان کند

همیشه ... وقت بار / حضور فصل گل و صبح روزگار بهار

گر که باد بهاری کند زهر کرد / ... شده است ... گماز

بهار روی تو ای بت حصار کرد فراق | کنون که لاله و گل بر رخم کند رخسار
دو زرد و فرقت ای چون بهار و بخت | همی سپالم چون ناجهند شاخ چنار
گل وصال دهم شاد کام واشت کنون | ز خسته دل از نیش غم فراق بخار
چگونه باشد آزاد خسته رنگی دل | چگونه باشد آزاد خسته رنگی کار
ز روز هجر فرو شد تا عالی کین حجت | ز مار و دور شد یا ملک کینش دار
سد ار زیار جدا و رد و بار باشد قهر | چگونه باشد کینش جدا ز مادر و یار
فراق دیده و دیدار کردن از گلزار | فراق و آنکه ما زار کردن از گلزار

ودیعتش اندر نیاز حرمی دیدم | بهجرت اندر خواهم کریش بیمار
اگر چه هست تنم خسته از جدای دو دوست | وگر چه هست دلم مانده از فرقت یار
فراق یار فراموش کنم چه یاد کنم | ز رحش ملک شهر بخش کینی دار
ابوالخلیل خداوند خسروان جعفر | که نام جعفر سید باشد از دینار
فراق یار فراموش کنم چو یاد کنم | ز رحش ملک شهر بخش کینی دار
چو سنگ باشد در دست او چو موم | چه خاک باشد در کف او چو زر عیار
کسی که جاش بود به رضای او کینی | کسی که جاش بود به هوای او دینار
بکامش اندر دندان شوند چون سوزن | بچشمش اندر مژکان شوند چون مسمار

اکیان

اگر جهان بستاند همی نیارد فخر | وگر ببخشد بسیصد خزینه دارد عار
از آنکه منت جهان را نبرد او قیمت | از آنکه منت درم را نبرد او مقدار
ز زر و گوهر زی او شاکری بهتر | سوال خوشتر و نزدیک او ز بستگار
بکام حاسدش اندر چو قار گردد شیر | بکام حاجتش اندر چو شیر گردد قار
لب کرور شمار اندر دل نیامد مال | اگر کنند شمار عطاش روز شمار
ز سنگ روید اگر ز پی دل بحش | ز آب خیزد از این دل ملا بی خار
ایا مظفر و مهر کرده ملک را رایت | جهان را عدا کرده چو نقطه پرگار
بکف راد و رای نگار و زبو زی | بلفظ خوب ز والای رطب غبار نگار
ز آب ابر سخای تو گرم ز نرگس آن | ز نوک آتش تیغ تو و در جنت نار
بخواب اندر تو بین شد و حلوم آن | ز بهت رای تو بیدار و بخت تو بیدار
ایا مه میان تو چشم حق کشته قرار | ایا به دولت تو یافته زمانه قرار
همی روی بسعادت مبارکه سلطان | جهان ز روشنی بر بنده کرد خوابی تار
بهار من چه تو آنجا روی بود چو خزان | خزان من چو تو آنجا روی بود چو بهار
اگر چه رفتی و در ربح شد ز فرقت تو | برو شبهای از مقدم تو جشن دار
از آن عزیزتر اندر جهان ندارم روز | که باز گردی تو شادمان و خصمان خوار

چنان نثار کنم در مدیح تو دل و جان | که تا جهان بود از نام تو بود آثار
همیشه تا بود از روزگار باید رنج | همیشه تا ملکان را ز تخت باید دار
تن موافق تو باد و دایم اندر تخت | بر مخالف تو باد و دایم اندر دار
کسی که مدح تو گوید همیشه رنج برد | همیشه باشش از آن ملک خویش برخوردار

ای جان من چو چهره دیدار خویشتن | کرده مرا بمهر خریدار خویشتن
من جان و چیز خویش ندارم ز تو دریغ | از من دریغ داری دیدار خویشتن
خستی مرا بغمزه عیار خویشتن | بستی مرا بطره طرار خویشتن
کردی ز چشم مست و ز سیم روی تو | مشکین حصار کرده گلزار خویشتن
ز من همی ز چشم دل آزار کرده | رازی کنم ز چشم دل آزار خویشتن
گر هیچ بایدم ز تو من ... مراد | [illegible] جدا کنی چار خویشتن
زان جواب دارد از کس و زان ابرار | دارم ز باب ... خویشتن
از روز این دلی و باین جان ... | جرم من که داد جان و دل از ار خویشتن
چندین جفا مکن که یکی اوفتد ترا | گر من بنالم از تو بازار خویشتن
سر عهد که مرکز فخر زمانه را | بنده کند بطبع ملک وار خویشتن

چون او عزیز باشد در زر ابر کی | هرکس ذلیل باشد و بیمار خویشتن
داوری بهر دو جهان ز لطف او | گر ملک باقی برد از خویشتن
از هیبت ار که کوه رهگذر کند | ملک ابدش همیشه ز افطار خویشتن
در زمین بود شمشان زمین گهر ملک | چون زر کشد حسام گهربار خویشتن
حصنش بی باد و دلیل بهیچ ملک | پرداخته مباد ز تیمار خویشتن
جز ابهی بدل کند اندر خلاف او | جز تیشه‌ای کند از دو دیوار خویشتن
ای اهل دشمنان از بیم تیغ او | رازی کنند بر دل بیمار خویشتن
هرکس کند رضای ترا جهت خویش | هرگز کند وفای تو از یار خویشتن
شادی کند بگو تو اندازه خویش را | آسان کند بعز تو دشوار خویشتن
گر ... خواهی ابر باران او گهر | اندر کف کف گهربار خویشتن
الحمد ... | بگریه ... بسیار خویشتن
من بار از تو در قبال ... | کاندر زمانه دیده ام ... خویشتن
[illegible] | باشد همیشه ... دار خویشتن
گر من عتاب کردم ... | هرکس ... خویشتن
ای ابر ... | اکنون ... باشد در کار خویشتن

و هر کس که امروز مدحش از کار دیگران / رود گران بر او سکه در خویشتن

گر دگری بماند و معدازین رو است / من بحث بیک دانم و مقدار خویشتن

گر هم تو نبودی بر من یک سخن / بر دمی ز ایشان کردار خویشتن

ای شاخ بر دادی در باغ مردمی / چندان بزی که برخوری از بار خویشتن

بفرخ فال و عزم بخت و میمون روز بیک اختر / دار الملک دارآمد شهنشه یک جهان لشکر

سکندر شکر جگلی بیابان حل ارادی دن / گشاده قلعه ملکم ایاس سد اسکندر

چنان چون اژدها بیجان تند از لب دریا / رسانده رنج شرحی و بنالی ارده از ابر بار

نه دیده هیچ سپهر بسیجی راکه در ایام او هم / نه دیده هیچ پیری عبرا او در ایام او سر

جهان گیری چه او بر گر نبوده است و نباشد هم / ز روم تا ترک اکنون از اکنون یا دم محشر

بچشم دوستان اندر خیالش بچو آن اختر / بچشم دشمنانش ز بیانش چون اژدر شر

دست جو دانش گل شود چون سعد اکبر / رزد با صحا ایش اندر خون ود به دره اکبر

سپرده حد شش را جان بران جهانگیر / نهاده طاعتش را سر بزرگان جهانگیر

ز رو از ابی شده سلطان ارز ز عالی دو گنبد / خدای آسمان ادرا گشاده دربیلی در

امیرا از تو به جوابان علما گردید سکر خلق / ده بنشسته گشت دانش مرتب و فرو دانشد

نباشد هیچ روز تو که تماشای تابی / نیاید بهمش دیگر که شستاپی و زود دیگر

همه کردارهای تو جهان خسروان را / همی هشته در عمری نیابد شان بهر باور

بکف راه روز مهر تیغ تیز و در روز کین فرمی / ببین سا زد چون آب آن بیدان بر آرد گوهر آتش

ز روز رزم تو خصمان و هنداند بر سکه / دو صد سغر بیک سعجز دو صد چون لعل گاو

بیابکش سابلان بجانت سفر و در دجر با تا گاه / بیابکش بیک شده فرزند نفر و در دل مادر

چنان کشته است زر تسیم جز از کف رادو / که دارد دست مکی نک از بیم دارد

همت دین است و هم دانش همت همت را / همت گفتیش همت بر تویش است منظر بر محشر

امیرا بنده سعدی است کز مدیر بده باقی / که پیشش بوده جوگان چون و بیش بود جو هم جوهر

الا تا دزد و گفتند بر من ز ترکیبی بوده آن / ادبی تاکسی کو نمکند بر حنظل شکر

بر زیر پشت دیگر بهیت سرین با دو چون آن گران / میان کام دل جو بهیت حنظل با دو چون شکر

لاله داری شکفته بر مهتاب / مشک داری گرفته بر مهتاب

مشک چون موی تو ندارد بوی / ماه چون روی تو ندارد تاب

پیل با عشق تو ندارد پای / شیر با هجر تو ندارد تاب

گر بهجر اندرون درنگ آری / جانم از تن برون رود بشتاب

صنمان راغ تو محراب است    چون شمسم را صنم بود محراب

زی لب زلف رفته چون عنبر    کرده منقار زیر پر عقاب

رخ تو پر ز خوبی و خوشی    دل من پر ز خون و درد و عذاب

ای چو در کهربا نشانده عقیق    آن چون بر سرخ گل کشیده نقاب

چشم تو جای خواب و مستی گر    چشم من جای خون و سیلاب

پر ز اشکم بود بر و کنار    گر شب هجر آن دو زلف بتاب

گرچه زرد است زار روزت رخم    چون رخ چند روز در دی ز آب

سرخ گرداندش ز مدح جواب    تو ابوالمظفر شه جهان سرور جناب

زی ایران و هر امیر خطیر    که کنندش ملک و ملک خطاب

دشمنان را کند تیغ تو ها    دوستان را دهد ز بیدره جواب

خلق خوشنود از درم و بکله    عالم آباد از خزینه خراب

هر که بگرفت جست کینه از تو    نکند زندگی بغیر حساب

گوش داده بود بقیع سرور    داغ خورده بود بطبع کباب

رود و دریاست پر سحاب جبال    دست او در اشاره جبال سحاب

طاقت دست او نگردد اگر    بسم گردد که و فلک زر آب

تو دارا حم

شود از خشم او شراب سرشک    شود از باد او شرنگ شراب

برده باران پاک او خورشید    خشک با دست او بود دریاب

گر شیاطین شوند خصمانش    تیر او بس بود بجای شهاب

اصل زر از تراب خیزد باز    زر از و خوار تر بود ز تراب

تازه گردد زبان سائل جایش    همچو عاشق بجای ملک رود آب

صلح و جنگ در رضا و خشمش    اندوهش دی و ثواب عقاب

ای شده مالک از رقاب ملوک    داده فرمانت در ملوک رقاب

سیرها آن پسند چون تو دلی    تو چه بحری یا ده بگرمی چه سراب

چون تو والا کی بود بنام    بر زبان کی بزد بخطاب

هر که در راه تو سنجد دل    خار سنجد بر و بود سنجاب

بخشش احسانت رزگین    کوشش اشمانت رزمکین

بر سر تو نهاده دولت تاج    بر دل تو گشاده دولت باب

تیغ تو بیرز تو چو آتش تیز    خوی جان بزر تو چه عنبر ناب

تیر چون تیز تو دارد دشنک    بل چون تیغ تو ندارد تاب

چو بچشم تو خیل تیز بان    چو بچشم هزبر خیل کلاب

دوست داری مدیح گویان را — همچو فرزند مهرورز در باب
زائران را درم دهی بی حجاب — شاعران را که دهی بی حساب
کند چون اجل سنانت خطا — بر زنی چون قضا شود بصواب
ز تو آید پدید مردی و جود — چون ز غوران شود پدید کباب
سخنوران را شاد و مدحت تو — ابرخوش از عیش روزگار شباب
شد خجل از تو روز دهش چو ابر — خوار گشت از نسیم چون سیماب
گر نباشد شتاب کارزم — اسب بردی فرو نشد در سراب
تا ز خضاب زینت مه و مهر — تا نشد در رونق مه آب
سر تو سبز باد چون شمشاد — رخ دو ترنج باد چون عناب

ای شکنج زلف جانان برده از مه مشتری — سایبان آفتابی و نقاب مشتری
توده توده مشک داری ریخته بر ارغوان — حلقه حلقه موی داری بافته بر مشتری
گاه بر گلزار تازه شاخهای سنبلی — گاه بر کافور ساده حلقهای عنبری
چنبری از عنبری دارند خم و چشم تو — مغز را از عنبری و پشتها را چنبری
مانده زیر حلقه تو این دل فرزند گون — همچو فیروزه فرار حلقه انگشتری

رخ جانان

از رخ جانان ز تابش همیشه آتشی — مار دار آن من تو را باشد همیشه داوری
گر ز من گردد جدا اشک دو بار از کرد جدا — ور ز من گردد بری شادی ز من گردد بری
شادی ار از من بگردد کی بود کو با نگاه — شاید ار زین بد بگردد کی بود زین بد بری
لاغری یکسر ز اید با میانش فربهی — فربهی یکسر ز اید با میانش از لاغری
گر به می آتش تند بیخی از سرو روان — ور به می رقصش تند بیخی از گل گشته تری
جادوان را جست آموزد همیشه جادوی — دلبران زلفت آموزد همیشه دلبری
گر به دریا در شود بوسیدن آسمان — ور بین از بوسیدن خاک ایمن بری
بر ادبحس تاج خداوندان و شاهان جهان — آنکه ماند و خداوندی و شاهی بری
نیک نامی را روانی شادکامی را رهبر — شهریاری را ستون پایه گفتاری را زری
گاو زمین بیشی کند با مهر تو زمین — هر زمین بیشی کند با کین با کین تو ری
گر نگار آرزوی با طبع تو گردد نفوز — ور نگار آرزوی با رای تو
چون نگار آرزوی گردد نگار آرزوی — چون نگار آرزوی گردد نگار آزری
ای خداوندی که روز بزم شمع مجلسی — وی جهانداری که روز رزم مریخ دیگری
بخت بر باد آورد از آنکه تو فرخ گفتی — بخت بر باد آورد از آنکه تو باد آوری
چون به روز رزم بر خیل دلی حسان گنجی — چون به روز رزم بر خیل عدو حمله بری

بزم را یاد آید از تو جودهای حاتمی — رزم را یاد آید از تو حملهای حیدری
قیصر رومی است چاکر خداوندا که تو — هر زمان بر چهره در دیده او گرد زری
بحر گر چون گر باد نیش و پریشه شد — سعد بر سینه بهر سپهر باد اگری
کام او باشد بجنبش و زبهر وقتی زروا — ای رنو باشد بجنبش داد بهر وقتی جری
تا گزند و انده از پی دولتان هرگز جدا — با گزند و شادی از تنگ هجران ار... ی
دوستان تو قرین باد و بید و دشمنان — دوستان تو بر باد و بابیک اختر ...

هر آنچه هست نهان ز چشمهان جهان — رازی ز دولش شاه زمانه عیان
هر آنچه خواهد لعل درآید نشش لعصفر — هر آنچه خواهد در فتن در آید شکیبان
به پند او بعیان هر چه زد علی جهر — در آید نشش بیقین هر چه خلق زرد جان
سپهر دون بردار زد و ورق یا گشتی — که را او ورد از سنگ خاره یکه لعان
چو او ز گنجه بقال بهی زدن آید — که اتش کیفی این و اتش کیفی آن
رد ز در روز در ما گرده آن کسی گنه — با نقاق خود وزد خویش را در مان
چو بر سگال زبیداد و شاه شد آگاه — دلش زنده شد از بیم تن هول و آن

چو دم بسجده اش نکشاد چون کز هش — بجنگ جستن شاه جهان نیب میان
جبال و ملک و سپاهی بهم فرا آورد — فزون ز ریگ در ختان و قطره باران
سوار شان همه گردان ارمن و ابخاز — پیاده شان همه گردان لکزی و غرزان
همه تیغ چو پیزه چون پیرن — همه بجله چو رستم بجله چون دستار
زار شه ایران شدند چون گوی — که بدیل مراد شدن بران شیطان
پیاده خویش کر فتند پیشه در کوه — چنانکه سرش می گفت راز با سرطان
چو راست شد گیتی دشت بد شد — نهان شدند به در در دل بلان و دو گان
ملک پیاده آنجا نبارد فرود زی — کشاده روی و کشاده دل و کشاده عیان
و در روز خرم و خندان بگردان پیشه — شده بدید آن خلق خرم و خندان
رفت وی که نبرد زمین شمس الدین — که نرود جگر دشمنان ز ران سوران
سران لشکرشان رسید از کوهی — که هیچ خلق نداد سر کشی مراد و نشان
سپاه شاه گشته و شان زکوه بدشت — بماند در رود دل ورد دوده بیابان
ز نیزها به صحرا چو نیستان شده بود — همه چو شیران در نیستان از گه بلان
بسان طوفان از که برآمد دلیک — بکرده است بر زمی خلق خونشان طوفان
بجده سپه شاه جمله ایشان را — تیغ کرد در دیده دل خیده ران

بباغ حق فشان شد شاه زرین / بباغ حق نشان شد شاه پیکان
ز هول نیزه داران بلند قد / شده گور نوان از زان نشان کمان
هزار زنگ بیدرین زنگ عقیق / بتا تیغ روان دیگر ز خون روان
بجان شاه زرشته از آن سپاه هر / بس زرنت و بال و کی در بیکان
سپاهشان زگشته سپاه شاه زمین / امیرشان زاکرده امیر شاه جهان
امیر هیچ نشان باشد و به چو مه / بروز میده زمه چون نشود کرد نشان
مهتران ور کهتر بین سپاه اندر / ورنت مهتری درگاه فراخی دردوران
اگر بوده تابنده شاه نیز شکر / دگر بودی اقبال میر شهرستان
ملک دردی از پیش لشکری چون شیر / چگونه گشتی او داده لشکری خندان
و لیکن است نزار ابنوه چیل ازدید / ملک ندارد و الله بعزت یزدان
آفتاب را در دراب سلطان / رز خاک را در دراب کفران
مدایکان زبان زکار دران نشنید / میغ کینه فضول و کنند ملال
تو زلبت ملی دهر دور خصم زبیمار / تو در فزنی دهر دور خصم زنقصان
توزی بروز شده تو دی فبه خصم هم / که تا فش دوم زبستش کمر کاوان
جاتمه موسی عمران لمه انش دخت / و مهر عیسی رفت درگاه موسی عمران



یکی سپاه بکشتی دلیر و شاه شکن / شبی گرفتی و لشکر و در ورکرده پرشان
همیشه تا که بود در جهان بهاران و هوا / همیشه تا که بود در جهان بهار و خزان
خزان ناصح تو سال و ماه باد بهار / هوای حاسد تو باد ماه و سال خزان

غالیه دارد شکوفه زکشیده ارغوان / ارغوان دارد شکوفه زنقش پرنیان
ارغوان هر روز تازه تر ز زیر غالیه / غالیه هر روز خوشبوتر ز زیر ارغوان
از جفاجویی که هست اندر نهان آن نگار / از ستمکاری که هست اندر نهان آن دلبر
زر دلم باشد گمان هجر او همچون یقین / زر دلم باشد یقین وصل او همچون گمان
من برنگ زعفران دارم و در رنگ لاله برگ / من برخ لاله برگم او برخ زر زعفران
روی او چون گلستان و موی چون سنبلش / طره زرشته سنبل او در میان گلستان
کوه از جان خوبتر عشقش چون در او در دلها / ورنه از دل خوبتر مهرش چون در جان
از خیال روی من باشد خزان اندر بهار / وز خیال روی او باشد خزان اندر بهار
گیسوش گیتی زخسرو بافته دارد کمند / ابروش گفتی که خسرو ساخته کمان
هر کجا باشد گران از طبع او باشد سبک / هر کجا باشد سبک با طبع او باشد گران
مشتری را طالع او گفت روزی مرحبا / آسمان را همت او گفت روزی که جوان

آسمان بر ساعتی فخر آورد بر روزگار   مشتری بر ساعتی فخر آورد بر آسمان
شاعران گنج و درم دارند در بر زمین   زایران کان گهر دارند و در هر مکان
آن کجا گنج و درم بود از شما بنهاد گنج   وان کجا کان کرم بود از سخن بنهاد کان
گر ببینی ابر کفش زان نیاری یاد ازین   ور ببینی بحر کفش زان نیاری یاد از آن
زانکه او دگه گه سرشک افشاند این دایم گهر   زانکه آن گه گه بخار انگیخت این دایم زران
هرکه مار از کین او جوید شود جفت بلا   هرکه سر دار از خدمت او جوید شود جفت زیان
هست اگر بشمار دشمن فضل بی‌شمار   هست گر چون زیرکان و هیبت شرح گران
همت پست مرا بالا زو همی گردد بلند   دولت پیر مرا فالش زو همی گردد جوان
ای همیشه نام تو بر نامداران نامدار   ای همیشه کام تو بر کامکاران کامران
تیغ تو بر پشت کور اعمز باشد مرغزار   تیر تو مرغی است کور ادیده باشد آشیان
هم ز رامش بختیاری هم مردی کامگار   هم ز دانش نامداری هم ز رادی داستان
گر سنان گیرد عدو گردد دبیر چون قلم   ور زره پوشد عدو گردد دبیر همچون سنان
حدت تو راه گیتی را همیشه رهنما   حجت تو لفظ گیتی را همیشه ترجمان
گر عدو باشد جهان از تیغ تو گردد جحیم   ور ولی باشد جحیم از کف تو گردد جهان
طبع شادی داری و رامش همیشه لاجرم   شادی و رامش همیشه بیش گیری ارمغان

راست کا

راست کردی کار ملت راست کار دین   بستدی کافرستان از لعبتان بلاساغون
تا همی جفت باشد پایداری با زمین   تا همیشه یار باشد کامرانی با زمان
چون زمین باشی به ملک اندر همیشه پایدار   چون زمان باشی به ملک اندر همیشه کامران

بهشت وار شد از نو بهار بخت جوان   پدید گشت گل خرمی که بود نهان
خزان دشمن کفر از شاه گشت بهار   بهار دشمن دین از نهیب گشت خزان
سعادت ازلی را پدید هست کنار   سعادت فلکی را پدید هست کران
خدای باز بیفزود دولت اسلام   سپهر باز بکاهید قوت کفران
مخالفان و غداران گسسته شد پیوند   موافقان بدارا درست شد پیمان
ز تازه کردن اندیشه‌نان شاه ملوک   ز خرمی شدن دوستان شاه جهان
گمان که گشت بیکجا بروز نوروز ان   گمان که کرد بهم آفتاب و ماه قران
عدو بکاهش اندر شود تن اعدا   قرین شدت حسرت شود تن خصمان
همیشه گفت همی بود رستم آن بهرام   چو سر بی ایران آورد لشکر توران
که من پسر توام رستم پدر باشد   دگر چه باشد و بیم دار در کیهان
درست باز اندیشه سکالش آن   که او که دولت و بخشش چنین بر خوان

بهیبت آن دو خداوند خوان گشت پدید  دلاور آن سپه آرای پهلوان جهان

که همچو این دو شه نامدار شد نه بود  دگر چه باید دیهیم دار و ملک از آن

امیر ابو الحسن آن بدل جود را آمده  امیر ابو الفضل آن دین و داد را بنیان

دو شهریار کریم و دو نامدار کرام  دو اختیار زمین و دو اختیار زمان

یکی بکف چون بادی نسیم او دبار  یکی بتیغ چون ابری بزرگتر او مرجان

یکی سخا را معدن یکی وفا را گنج  یکی بعلم را گنج و یکی کرم را کان

یکی چو ماه و چو زهره باندیشش پیدا  یکی چو گوی یا زند چرخ باندیشش میدان

یکی کمان بوالی کند بدست بعقن  یکی کمان سعادی کند بتیغ کمان

همیشه دولت آن پایدار باد ازین  همیشه همت این جایگیر باد از آن

نه هیچ کوشش این پایدار باد گذار  نه هیچ بخشش از آن به بهت گران

نترسد از فلک ایمن که ایمن کرد بتن  نترسد از اجل ایمن که ایمنش داد امان

نه این بمدحت آن در شرف برد خواری  نه آن بمدحت این در سخن بود پنهان

یکی بروز دهد بر بتیغ در دریا  یکی بروز دو زهره به تیر در کیوان

کشند کند قضا را همی بتیر حسام  کشنده است اجل را همی بنوک کمان

بدین دو میر خراب است خانگشار  بدین دو میر چالیست رایت ایمان

بدان

بدولت این ز خیبر بگرد بگرد از شهر  بدولت از قلعه بگرد این حصان

که گنج زین رهی زنجیده این نقش  که گنج زین رهی زنجیده آن در زان

سرای این ز ارج حمل سمرقند جانش  هم از قیاس برادر را چو مهر با تابان

بگو که چون برماند بچاره جان آن زنگ  که او فتاد میان دو شیر بیشه زبان

ازین امیر دلی یافت باز خیبر باز  در آن امیر همه و نبود حجت دلیل بیان

همیشه دندان بودی بخلشان اکنون  بطوع جاکرشان گرد دارین دندان

همیشه تا بود آسمان بزار و دشوار  همیشه تا بود افزون برابر نقصان

زکشت کره نقصان این شود دارد  زبخشش کیوان دو سواران شود تابان

ایا گل رخ تو کرده از بنفشه شبر  دو زلف تست دو چوگان به عنبر

ز چشم تو زنده شد گل رخ تو  ز مشک ناب زره کرده در عبیر

میان چشم تو و زلف تو برد افتاد  ز غمزه آن مدد آورد این ز عنبر

ازان شکسته شد است عقیق نقش  که چون بر سنان رنجا ده تیر

میان باغ تو در درا همیشه شام  وز آن چشمه تو و مارا همیشه سفر

تو را از بهر همان سر زلف دارد یا  تو را از بهر همان دل چشمه دارد تر

بنات را و ثم را پدید بست زنان — دهانت را و دلم را پدید بست اثر

تو این یکی نعقان داری و یکی بهوا — من آن یکی به سخن دانم و یکی بجگر

طراز عنبر داری کشیده بر آتش — سرشک من بگلاب داری بنفشه بر شکر

ز مشک تو گهلاد قطره باران — ز عنبر تو فروزد آتش آذر

چرا پناه دل من بزیر زلف تو کرد — که بسته است شب تاری بتیر نیلوفر

همیشه کاخ من از عارض تو چون کشمیر — همیشه باغ من از قامت تو چون کشمر

چرا شدی همی از من تو یکباره نفور — چرا لکی همی از من تو با بهار خزر

گر تو بزرگ شناسی که صاحب حجاب — بمن نظر نکند چون بجا خدا انکر

امیر دولت شاه جهان امیر منصور — که افتخار نژادست و افتخار گهر

بر دوام جهان را چو جسم را در ان — مه دو نظام فلک را چو چشم را نظر

ره او نماید راهی به و بنقل خطا — رهاند پدر نبرد نام بدو زاب صور

ایا خرد بتو تازنده چون روان بخرد — دیا هنر بتو پایسته چون گهر بهنر

در امرهای تو عاصی شدن بود عصیان — بفعلهای تو منکر شدن بود منکر

زیاد تسبیح تو کردن روان بود در نجم — ز نام کف تو بردن دهان بود پر در

حدیث کردن حلم تو تیم بود برد نی — شمار کردن جود تو تیم بود بفقر

دل بخارا نوری بی تن کرم را دل — سر و فار اجوش تن نعم را سر

دعای تو به سازد بجای تو به موز — درفش تو صفدار و سنان تو صفدر

قمر گرامی باشد ز بخت نیک — بفعل بت تو ماند ز بخت قمر

اگر ز سنان تو بشنود خاقان — دگر فروغ حسام تو بنگرد قیصر

یکی حسد برداند زکه باشد کور — یکی بر جهد از بنده که باشد کر

فروغ رای تو هر سنگ را کند یاقوت — نسیم کف تو هر خاک را کند عنبر

ور ز خلاف جهان آمدی نعیم و سخا — اگر همیشه جهان بود در خلاف بشر

گهر گرامی بوده است از آن و دانا خوار — ز تو گرامی و دانا شده است خوار گهر

ایا بمردی ملکت کشای و دشمن بند — و یا برادی گوهر فروش و مدحت خر

ز هر کسی ز همه جای بیشتر بودم — اگر بنزد تو هستم ز هر کسی کمتر

اگر ز راست مداری حدیث بنده بگیر — کلاه خواه تو خواهی از آن شاه کلاه

کرم بنغز کسی هست بی نواند کرد — بران سخن که شنیدی ز من دروغ شمر

همیشه تا بود گردون بنیک باشد دیر — همیشه باز ز اختر بخیر باشد شر

ز بهر دولت تو باد گردش گردون — برای ملکت تو باد جنبش اختر

ز بهر دولت تو باد گردش گردون — برای ملکت تو باد جنبش اختر

ز پنهان برون آورد در صحرا یکی لشکر … که با فر درزه گون در عیبه دیبا زره گون مغفر
همه سیمین چون گل صنوبری دمانش لاله در زیر … شده رنگ رنگ در دیبا از ایشان کوه و دشت و در
بجنبد در بستان ز زرد بگرد آسمان از زر … یکی چون دیده عاشق یکی چون چهره دلبر
اگر گردون همی جویی تا در بستان نگر … دگر جنت همی جویی یکی در گلستان بنگر
بپاس گلستان خضرا درین بستان عنبر … شکفته هر ری لاله دیده بر روی عبهر
یکی چون عقد یاقوت ز پنهان اندرون عبهر … یکی چون نجم سیمین درخشان اندر آذر
درخشان گل ابر نباغ هر یک چون آب از زر … همه با چادر اخضر همه با معجر احمر
گرازان گور در صحرا نوازان مرغ در عرعر … ز مرجان کرده این بالین ز دیبا کرده آن بستر
دهان لاله پر لؤلؤ کنار گل پر از گوهر … شقایق رسته از هر سو ز یکسو رسته سیسنبر
ز بستان اندرون بلبل زده بانگ نوا از بر … چو اندر مجلس صاحب کشیده ملک ضیا گو
ابو منصور خلدن کو بوک نیزه و خنجر … کند خو موافق گل کند خیر مخالف شر
بروز بزم چون حاتم بروز رزم چون حیدر … بتیغش رنج را آنجا که بر غش جود را کو هر
اگرچه تیغ او انجا دگرچه کف تو اندر … بپایش مشرق و در یکی جودش نهاده در
زمانه مهتر انش را همیشه بت چون کهتر … ستاره چاکرانش را همیشه بت چنین چاکر
بقصد تیشه بیرآید برون شغالی ارکان از … بنیک مدحت برون آید ز کف او ده هزار

مانم ایسی

مرا تنم بیج کافی راز کف راد و ده بر … مرا تنم بیج کجی باز رمح بجر او برز
ز دولت داد بستانم یکی کز رنج نشد داد از … کز دو بار در درد و غم یکی کو کرده شه باد در
ابا آرایش مجلس با آرایش لشکر … به بزم اندر چو افریدون به رزم اندر چو اسکندر
ز کف تو پدید آید ز سنگ خاره گوهر … ز خوی تو پدید آمد ز خاک تیره در عنبر
یکی دایم ز تو خندان یکی دایم ز تو عشق اندر … الا تا در نمک دار گل الا تا نور در آذر
این خرم بود بستان از آن رود آبگون گرد … ما داد است تو خالی ز زلف ساقی کوثر

ای بیالا بلای آزادی … از روی دلی در رنج روان
تنم از عشق تو توان در راز … دلم از هجر تو توان نتوان
آرزوی جوان و پیری تو … ور تو دایم مرد پیر و جوان
زین بلبل همی بستانی دل … زان بستان همی ستانی جان
بکند بر تو کس روا تبل … بکند بر تو کس روا دستان
دل من جعد زان بنفشه دمن … تن من زار از آن زار زیان
سر آن زلف کینه خواه سیاه … هر زمان اندر آوری بزبان
آن یکی را لبان نماید آن … وان یکی را لبان نماید آن

تن من هست ز هجران به زنجیر        دل من هست گوی از چوگان
گر نه عاشق زارم ای بت چرا        بر دهان تو هست بوسه دهان
این دو شنبه بساط عجب مکن        چون زمستان بیابان تابان
از زمستان بساط گر شد        شد زمین و زمان دیگرسان
گشت صحرا تهی ز لشکر روم        گشت پر لشکر حبش بیابان
دشت پوشید چادر ترسا        چرخ پوشید جامه رهبان
تا بر دشت کوه سیمین گشت        باد دی باه گشت چون پیکان
لاجرم در میان برزن و سیم        وین کوهسار گشت میان
در بستان پر بسار شان        تا برد گشت ماه دی سلطان
ای بدل بچو قبله من        تیر دهر در قبله دهقان
باده پیش آر و پیش من بنشین        شاخ بیجاده پیش من بنشان
چون جنان خانه از ان دان صحن        چون شفق طبع این دل و جان
این مه دارا ترنج عشق        آن زدون در آن شجر مرجان
آن یکی آب در رنگ و خواب روان        وین یکی ز رخام و سیم نشان
سرود و باده زان نزد هشیار        ولی هشیار را ازان نبود دان



آن ترنجی چو ده زنار خسر        وین رز زردی ز ترنج فشان
آن یکی نار ز نصف و ترنج نگن        وین یکی ترنج وصف نار نشان
وین و نار ز روی بستان کو        وان کدا از رفقت خود بستان
هرکه این خورد و دید و رود آن        پرورا نشده را همی خورد آن
آن یکی باده کار او نه بدان        وین یکی دستگاه او نشر دان
گشته مشکین ز روی آن بجهش        گشته زرین ز عکس این ایوان
آن چو ملک و پناه ملک عجم        وان چو دست امیر میر جهان
صاحب ملکت و عالی بخت        بو العلا بختیار بن سلمان
آن وفا را تن و بخار او ل        آن خرد را مکان و تن را جان
خانش هست خالی از بخشش        مجلسش هست خالی از قهقان
سیم دایم بکف او بگله        زر دایم ز دست او بفغان
رایز از کف او شده بهشت زد        شاعر از کلک او شده حیوان
هرکه ز دلک حدیث نیک شنید        جاودان گشت رسته از خذلان
گنج شادی از او شده گنجه        شمع شادی از او شده ایوان
فضل کرد در دوش گنبد برد از        جود کرد در کفش کمند طران

آن گران سنگ حمله‌اش سنگ / وان سبک سنگ حمله‌اش کف

فتح بگواه از دو نصرت / بهره بدسگال از دو خذلان

مرگ بر دشمنش گشاده کمین / چرخ بر جانبش کشیده کمان

فلک فضل را دلش خورشید / نامه جود را کفش عنوان

کلک او را قضا رد طاعت / تیغ او را اجل کشد فرمان

آن به فعل آب و آب صفت / وان به آب طبع و مار نشان

گوهر این چو ذره در خورشید / صورت آن چو عکس در دندان

اول این را ز خاک بالین / اول آن را ز سنگ بنیان

آن یکی دست جود را انگشت / وان یکی کام حرب را دندان

آن رزق را همیشه مقام / وین مرگ را همیشه مکان

ای ز کلک تو خلق را شادی / وی ز تیغ تو خصم را افغان

دیده حضرت را تویی دیدار / خانه جود را تویی بنیان

ما و شمس کهن تو همه بنیاد / سود حاسد کنی بعزم زیان

تو ز آدمی بسی رود بی / هر که را جان همی دهد یزدان

گر کنی بامداد عزم هدی / ور کنی یاد بی تو بهم جهان

سمت

سیلی در دست تو بود با قوت / مژه در چشم این بود پیکان

ز آتش و باد و آب و خاک کند / چرخ طوفان و بر در کیهان

ما ندیدیم تر از انها ستم / که ز رزق و درم بود طوفان

تا ز باران بود [illegible] عجب / که باران حسد برد ایران

تا نباشد گمان نشان یقین / تا نباشد خبر نشان عیان

دوستان تو را بود شادی / دشمنان تو را بود خذلان

هر چه بود و خور سزد مرکش قدرت والا / هفت اقلیم مسند ملکی کسری همت والا

ز خاک و آب و آتش افزون دارد [illegible] والا / که چون [illegible] بنده سوی نیستی بود [illegible] بالا

مدار و هیچ مخلوقی بعالم قدرت خالق / مدار و هیچ مولا [illegible] همت مولا

همیشه همت مولا فزاز شب [illegible] شد / همیشه همت مولا فرود همت مولا

اگر خسرو فرو [illegible] چرخ افتاد از سر / بر یخ اندر بود راحت [illegible] خدا

نه کاوس از فزون [illegible] / نه [illegible] از فزون [illegible]

نه دام [illegible] / بتر بر [illegible] دور [illegible]

اگر خسرو شده [illegible] طبع ان بر دم [illegible] / که سنباد [illegible] قیصر ملک [illegible]

بپیمبر بود چون خسرو کیخسرو بس پرورا / بادا ابر دو پی بخشش این دنیا داران را
نه از نامور بت مرسل گشت ز تابوت خبر آن / یکی را سبب عزل یکی دارا بن دارا
نه یوسف را که اخوان در چاه افکندند اخوانش / که بعز و عقد بیار سر بسان مصر جس برا
و آن بود در زمان بصبر او در و عجب شد / بر او بخشنده ملک و مصر و ملک شام اقصا
شد او رازه ز جا چو یعقوب از غم یوسف / رنجی دار گشته بر او این خود بود حق ما
کنون گشتیم جا چشم ز جا چشم ما ز ازل بس / چو باز آید دار الملک شاهان خسرو را
شنیده و بطبع گوت یوسف در این خبر / که محض که مجبر که نهان که پیدا
ملک فضل ... کرد دست فضل او خود و او / ز جا بلقا و جا بلسا ز جا جلسا بجا ملقا
پرستش در نه بهشت همیشه چون در آن / که شیر صد ... بسان خورستان ...
پیغمبر او بهر او و روان آصف ... / چار او ... او سخن را منقطع و بید را
بکرد و در ضمیر او که اشتر هم ... / نگنجد در زبان او هستی کلام سخا و فردا
بان بکجا هر ... دست و جان ... / ... چون جان و دل ... بان بکجا
او ... دو تا دارد ... / که ... بکجا چون بزدان ... بیهتا
... او بزرگ و هند اگر ... ملک او / ... او ... ستد اگر به جا بی او ... بجا
ستایش او بزرگ و کلامش ... / ... ستدار او بی ... نکند بیجا



از روی و خوبی او گردد خوبی و خوشی گویا / ز تیغ و تیر او گردد نابید و قهر یا
عدوی او بود ناوان در ... / که باشد مردم ... عدوی مردم
ز مهر شاه دی حضارش ز دولت بهر ... / بود چون از ... شمع بهر او که برنا
ز ز و بیم ... ز دولت او ... / ز بین را ز ... ز ... بسیار ... بکجا
که جای مجلس او ... گنده دوزخ / بکجای خاطر او گنده ... خاطر گنده را
نصیب دو دشمنان ... جان که ... / که پندار ... ز میدان ... بکنم ...
عدو را ... این روز ... / دلی ز چشمه خورشید ... پیدا
بر ... بستان ... گرد ز ... / بر دل ... ز دولت آورد خون ...
دلی را گر ... عدو را گر ... / عدو را گر ... دلی را گر ...
کرا باری کند ... یار را ... گرد دلی / نباشد بر ... ز ... یکجا
ز ... راه ... / نه بر سر ... بود ... جان ... را
نه بر ... بود ... یکی با قوت ... / نگردد در صرف بر قطره ... اولا
... چون ... / یکی گل آمده باشد نباشد ... اعدا
یکی شاه و دو صد ... و صد ... / یکی زر ده و ده صد چشمه ... یکجا
نه از ... سلیمان لیکن ... / نظیر ... ز ... ادم و حوا

بهر دو هر زمان شهریش بخت و انجم چون قمر — ثری و نجم نشینش با دو کیهان شرش از خور زا
دیگران را بود بالا ز عالی همتش صد چرخ — ز صد یک باشد از کافی کف او خوان شها
بحر و ابر اندر دو صد دریا و بت اندر ... — بحکمت اندر او صد تبیین زین اندرین ... شا
الا تا خوردن آمده و هر گوینده را کیمیا — الا تا خورده صحبا کند هر کلک را یا
همیشه پیش خصمانش باد ا خوردن اندوه — همیشه قسمت یارانش باد ا خوردن صهبا

ابر آزاری چو لؤلؤ باغ را قارون کند — در چمن سجاده از هر گوشه سر بیرون کند
گر نبیند گنج قارون ابر دُرافشان چرا — هر بهار از گنج قارون باغ را قارون کند
کرده سوزن میوه را از لؤلؤ لالا کند — روی بیند میوه را از دیبه گلگون کند
ابر تاریک اندر آمد چون روان ... — باغ و بستان را چو ردای ... افزون کند
بلبل اندر باغ تخت از سبزه دیبا کند — ابر از دشت خوش از خالی ... بیرون کند
گل ز رنگ خون بجای مشک ... — کاسمان در ناف آهو مشک از خون کند
بر کران بوستان نرگس شکفته با ... — همچو کرده زهره پروین فلک را ... کند
لاله نعمان میان جوی چون عطار ... — در بن جام عقیق از مشک جان معجون کند
گر نه صانع است بستان بر زبان از بهر چه — گونه دیبای بستان بر زبان افزون کند

بهار

چون پری داران درخت گل ... — چون پری بندان ... را افسون کند
گر ز گردون بنگرد حورا سوی ما هر زمان — از خوشی حور از گردون قصد ... کند
عاشق گریان دلبران بجای ... — راز ز مه داشته پنهان پدیدار اکنون کند
گل لب ... ملک خواند گر ... — گل همه ... دهان پر لؤلؤ مکنون کند
ملک بخت ... بود کاکنون ... — ... بگلگون ... کند
این تواند کرد هر کس بلکه افزون بود — کو همه خدمت ... ملک افزون کند
تاج شاهان ناصرالدین شه ... خدا — تا جبین از خورشید سازد تختش از گردون کند
کلک او دینار ... — تیغ او خصمان ... کند
کو فراز تخت ... — کو میان پیشه شیر شرزه مجنون کند
کس ... گر جهان ... — کس ... 
شاعرا ... — زان جهت شان شعر ... کند
... — ... کند
مرگ ... — ... کند
بسکالان ... — چون ... کند
آن ... الف — چون الف بالای شاهان جهان را دال کند

رخ فروزد است رودی رنجه ز آن زلفی چو زره — دیده ما را دیدنش پر لؤلؤ مکنون کنند
گاه چون زنبق دگر چون مه جلوه را — سرخ شه چون نان برار در رنگ آذرگون کنند
بس چنان باشد که از تیغ آفتاب امروز — چون شهنشاه از نیازش گاه کین پرخون کنند
کعبه گرد این اگر چه میکند یاد دستان — یکنوعی یاد دستان مرو را ق دون کنند
صبح با برمش یاد کرد با فرعون کنند — جانب بام انش یاد کرد با [illegible] کنند
کی نماید تا بفر شهریار شیر گیر — مشتری با خسروان فصول روز افزون کنند
این صدا و ندی که در سرهای کافر تیغ تو — دوستان را جان و دل چون فرخ [illegible] کنند
از نبی و بیا که کشیده ای همی کمتر کنی — بنزار نفراشی و بلبن رسغلاطون کنند
از پی آن راکه فخر آل بقراط و دوید — در جنب آن بقراط صورت مثل افلاطون کنند
حاسد ملعون که دشمن هر سگاله مر ترا — تا قدم تنگ و دشت از حاسد ملعون کنند
آن درختی کش تو باری باد در زیرون جای و دل — گرد آتش باغ دولت را سر سبز زرگون کنند
دولتش پاینده باد و عمرش افزاینده باد — گوهران را هر زمان با دیده دیگرگون کنند
تا به خوبان گل فشان چهره لیلی ده — تا بگلگون ابر وصف دیده مجنون کنند
تیغ تو محنت بر جان و دل دشمن شاد — انچه با گلهای بستانی دم کانون کنند

ونازاد

تا ترا گرد مه از مشک سیه پیرامن بود — در تمنای رخت جان و دلم پر از خون بود
تا ترا یار انجای من بود یار دگر — درد و چشم من بجای خواب هر شب جیحون بود
تا بود معجون عنبر شب تاب زلف تو — آب چشم من بر رود جان و دلم معجون بود
ز آتش رخسار تو جانم همی سوزد درد — تا ب زلفت زار و بر باد از بیرون بود
از لب پر شکرت گلگون بود شاید از آنک — گل ز آن در طعم شکر لب شکر گلگون بود
هست راز و زلف مشکین تو دلها آگهم — راز لب که چون چشم که چون نیم دگر چون بود
از رخ و زلفت بگلگون و رگل و سیمین چنم — شاید از جانم ز رخ رفت [illegible] گلگون بود
از نسیم که عشق تو ترا است درد دلهای تنگ — هر زمان گو بنده تو زر سیم اکنون بود
هرکجا رفتی تو با شد تیره باشد ماه خور — گنج باشد هر کجا دست ملک فیصون بود
ای که پیوند مجلس میمون تو تا جاودان — عیش او مسعود باشد اختر میمون بود
ای که باشد بکرمان از مجلس عالیش دور — تا بود از لقه عمر خویشتن مغبون بود
جان و دل بامدح و مهر او قرین دارد ملک — هرکه را بابه که باز و طرب بغزون بود
هر چه بخشد او بهشیاری ملازد بیخرد اول — و انچه در مستی بگوید آن همه موزون بود
هر چه زان کند است قارون در اکنده است ز زر — هر که مدحش گفت بکره جاودان قارون بود
شاه دانا دست ترزد در جهان هر گز نبود — شاه دانا دوست دشمن کاه روز افزون بود

چون جهان باید گرفتن دل اسکندر نبود — چون نشستن پادشه بخشش دیگر او بودن نبود

بر زمین با سیحون پرور برگ آمد بسته شهر — هر کجا باشد پدر خوبان پسر آوردن نبود

آن درختی کو نهال بون میوه بار آورد — جاودان باید که رست آن برکش آوردن نبود

س بود بر خواسته معشوق نجید نگرشت — دادیار خوشتر از خواسته معشوق نبود

صبح او در خواب گراز چشم دلبری همی — گره بای چشم بر خوابش چون اکنون نبود

روز مراکنون ده خواسته کاز اهر جود — در جلالپانچه رودی در خوابش چون اکنون نبود

ای خداوندی که هر کاز طبع شد امروز تو — کمترین پاموزد کافی رزار تا موزون نبود

کرد دار جود تو قارون هر که او مفلس بود — کرد دار لفظ تو شادان هر که او محزون نبود

بدسگالان را فلک پیش از اموال گشته — گرچه دریا از جود داده لشون در دامان دون نبود

چون عطا بخشی جهان پر زر شاد از بود — چون سخن گویی جهان پر لولو مکنون نبود

بار صد گر این بود لیک بر تو در بسکام بجهد — شاه از تو تاج و ماه و تخت ذکر دولت

وجد چیحون بود با تیغ تو چون باد و — باد با دست تو چون دجله جیحون نبود

از بر کردن بود جانش از ره بسته زمین — الحسنه از کش عطای بار صد کردن نبود

گر هر الیکن گنج با کین تو باشد چون سفال — ایمنی دیوارها خشت تو چون هامون نبود

جود دست و خاک قفست و فرو دار تو — کرد صد وصف چیزی در جهان افزون نبود

هر کو نبود

دل پیغمبر در زرنو دانایی آموز در تو — گر به سم آرزوست بهر لقمان و ذوالنون نبود

چشم بد در باغ دولت و بنیاد بر تو — کار مر خوانش چون زلیخا وار دون نبود

سنگ در دست تا گویان قوت بسته گهر — دولتش در کام بد اندیشان خوافیون نبود

ساعتی جهان نباشد زر و در و گهر — گرچه زرد و شیر از آن ساها چون نبود

من ز تیدارم که با کافی کف او بن کس — در زه و در زر و گهر ریاد زمین مکنون نبود

بر تو فرخ باد همیون جشن نوروز بهار — تا جهانت بر تو بستوان فرخ و میمون نبود

باده خور با دوستان در بوستان اکنون که — بوستان از کوه گون گلها چو گردون نبود

در گل بمرش و چون در بوستان حبشی گم — از می گلگون نیز باید که دل پر خون نبود

بحر حق امروز بلک نیل نو فرود — تا بباغ امروز از دور بون نبود

باد گردون باید اندیشان خصمان قوت دون — گرچه دایم صید کردون با کیان بر نبود

کاخ ملک خوبتر ز خلد برین است — با همه دیوارهای خوب ورزان است

پیکر او بضاعت افق برین است — صورت او کار صناع چین است

خاک کوی امرا ازو بهشت است — کیمیا یار از زمینش عنبرین است

ریخت خلد برین زیاده خوبتر است — مردم آرزو دی خسته برین است

روی ز بزمش زمین دوران | یکسره پر نقش و روی جسم جنت است
باده او خوشتر ز باده خلد است | ساقی او خوبتر ز حور العین است
خلد برین بحر دان برین است | از پی آن بانگ و ای یاسمین است
شاه چو مهر است و پیشگاه سپهر است | بر چو سپهر است و پیشه قیصر و خان است
شاه کرم تو بخجلی کرم او | روی زمین از چو روی خلد برین است
حسن حسینی بکار باید هر گز | دولت خود در هزار حصن حصین است
یک مثل او هزار گنج روان است | یک سخن او هزار در ثمین است
او به یکی زین دو دل هزار هزار است | دشمن او بار است و او فرمین است
نازد و شاهش همه جهت بسازند | دولت و بخشش همیشه یار ثمین است
از همه کاری وفا و جود گزین است | از پی آن کز ملک و هر گزین است
جود و هنر و ملک او برابر جان است | داد و هنر و ملک او برابر دین است
خواسته از ملک او فزون بکند د | کوشی با خواسته قطع بکین است
هست ملاک خصم کمالش | مرگ بکر دلمان او بکمین است
هجو زمین در زمش ماه دعا گو | ماه زمان است و آفتاب زمین است
فتح مسامعش ز روز بخشش ماه است | پنج ز بخشش ز روز کوشش معین است

مثنی نیزها

تیغش مانند بحر پر ز جوهر است | دستش مانند ابر دراکین است
از پی جود و وفا و علم و دانش | جان همه کس به دوش رهین است

بنازم زلف مشکینت که پی در پی زنی | که دل را امیدی و جان را نوایی
از آن ابروی شاهدی نازم که داغم | دلم را بیاری و دردم را پی یاری
مرا عشق بهتر ز احسن چو شیرین | من از عشق نازم و از حسن زیبی
جمال گلشنم از رو که دیگر جا به | بنازم به چهره بتان پی یاری
به عاشق نوازی و مردم شناسی | گرامی لبان را ز طرز از زبانی
مرا بس خوشی باش و جانان دل | تو با من اسیر پسندی جان
از آنکه عشق من باید حقیقت | از آنکه حسن تو باید مجازی
بیا رخ بپرزی یا همی چون دمادم | ولی کی چون رنگین بنازی
دل و دیده در زلف تو پر زلالی | تو از نگاه و با پر من سر افرازی
دانی چه آمد گر ز کار و ستان | ز تیغ و سنان شهنشاه غازی
بر وی دزدی و فرهنگ و دانش | با پی چو او کی به صد سال سازی
ز چین در زدم در شهود و دانش | در گذر و دیلم ز ترک و تازی

ابا شهریاری کامکاری نازی | بکمتر سنایی و مردم طرازی
بهیبت نهنگی بجستن پلنگی | بحمله هژبری بفرصت گرازی
بتخت بزرگی بر اسب سعادت | بخوبی نشانی بخوبی گرازی
بپرسد ز رایت فلک راز کژی | همانا شب و روز با او برازی
تو خواهندگان را بباغ سعادت | چو ابر و بهاران ز رحمت جوازی
نه بوده بودی بپیوند زمانی | نه اثبات در آفات آزی
بطبع از ظریفی درست از عجزی | بلطف از لطیفی تمام از مجازی
که از بهر دین جفت جنگ جهادی | که از بهر دل یار بکام و نازی
بزینسان پسندند شاهان دیگر | زمانه نبیند زمانی بنازی
سعادت بادا ز عم اندر ستیزی | سرالیده بادا ز طرب بر فرازی
چو بر خسروان جهان جشن دهقان | ترا باد فرخنده این عید نازی

چون روز رز گشته سر از قیرگون حریر | برکوهسار زده کسته و چون حریر
گویی نشسته خسرو چین بر سریر زر | ز زین بسیر ز اوشه در پیش آن سریر
کوه از فروغ آن شده ز تو تاری زرد | دشت از شعاع آن شده بر جیبهای شیر

از ماه تا بماهی اگر چه تفاوت است | بگرفته از دو ثری آن نور تا اثیر
اندر اسد نبودم و چون پیش باعث است | اندر حمل بیافتش اندوانش در سریر
گسترده بدرگاه سپهر نالدروان | سوزنده در زمستان چون در تموز تیر
از لفت او جدا از مغلسان جرا | در نور او بخوانده کمش در کمین چیرا
در پیش تافتش بکاری است بهشت | در نور داد وانش حدیثیست خیر خیر
تا بالبعد و فرهی و فال مشتری | در روی نشاط در بره دستی رای تر
ایزد بمکانت دیده رهیز خزینه بخشش | بر روان فرزند عمر شهنشاه بیش گیر
چون مهر چهره خویش نهان کرده زمان | از گوشه سپهر برآمد مه منیر
ز ذیک ری بیانش دو صد تیز ناک | چون در کمان زرین یمین نهاده تیر
اندر میان جوزا تابنده ماه نو | چون در کمر نهاده کنون تاج اردشیر
چون موی بند حورا و چون ... ی | چون ناخن بریده جوا بروی مرد پیر
چون نیم طوق فاخته از زر ساخته | یا چون کنار ماه درفشان درفش شیر
قطب فوای ملک جهان میر الوندید | کز روی اوست چشمه ملک جهان عزیز
از لفت تیغ شاه شرالیست افتاب | در راه دو شمنانش بجاریست زمهریر
شاه صبر اکبشه سرز طاعتش | کرده سر بربندگان ای رشته سربه سر

قیصر ز قیصر مملکت از قصد او گسسته
وآتش ز قصر فلک کند تیغ او قصیر

در کین او سگاله سالار قیروان
قیر آن روز کار کند رای او چو تیر

فارغ مباد جان عدوش از عذاب عصر
خالی مباد دست ولی از ایاغ خمر

جنس خطای او خطر جان دشمن بود
دایم کند حسد ز خطر مردم خطیر

حاسد کند مدام چو آتش کند سهیل
ناصح رسد بکام چو گلگشن نظیر

از جان دوستان غم و ناله کند نفوذ
در جان دشمنان همیشه ناله و نفیر

کلک بنان اوست همه روزی بشر
تیغ و سنان اوست بفتح و ظفر بشیر

حصانش را ز دهر بود بهره زهر مار
اعداش را ز رمح بود بهره تیغ و تیر

بر دشمنان چو تیز کند خشم او بهار
بر دوستان خویش چون کند بهار تیز

چون خاک و باد و آب و آتش هوایش ... خویش
دیدنش ناگزیر گزیدنش ناگزیر

بر حاسدان جهان شد از غول او حصار
بر جانشان خلافش چون باد زمهریر

در معرضی بکمال بود بتر او سفر
دورای زود کار بود رای او خبیر

هوا با عجز گر برگردش مهر
وان راه برنگیرد کو بایدش بیشتر

ای روزگار چون بیاورده شهریار
شاهان تو را نگار و امیران تو را اسیر

گاه سلام وجود چو کاوس و کیقباد
گاه کلام و خصم چو قابوس و اردشیر



دارد چهار گوهر در طبع تو سرشت
هستی بچار گوهر مثل و بی‌نظیر

از مهر تو سریر شود بر ولی بهشت
وز کین تو بهشت شود بر عدو سعیر

خصمت سلیم باد و غم و رنج او سلیم
در کوی تو چو چرخ بود در کار ما مسیر

ای لفظ تو بنکوی ماننده زبور
کرده مدیح تو همه خلق جهان زبر

اندر مدیح شاه جهان فن رزم گشت
هر کس بانداده قدرت من از قدیر

آن شاعری کند بجهان نقش شعر هم
گر وزن شعر من نشناسد بر از شعیر

تا بانگ زیر باشد در بزم شاه بشکل
تا هست نام میری میری کن و دمیر

گرا مهربانی نباید نگاری
بخوشی که دارد بسی روزگاری

گرا یار با مهر و بد ساز باشد
نباشد بکام دلش هیچ کاری

من از مهربانان دل خویش دارم
نبا مهربانی و نا ساز کاری

تنم هر زمان بسته دارد بیندی
دلم هر زمان بسته دارد بکاری

ز درد و ز تیمار من شاد گشتم
ز بی‌مهر او شادمان گشته یاری

چه دمساز یاری چه پاکیزه جانی
چه پیمان نگاری چه دمساز یاری

بسختی بپردم دل از خویش کامی
دل خویش کامان چنین باشد آری

ایا ماهرویی که چون نقش نغزت
بود چیزی پیش قدرت جباری

هر آن شب که باشی تو اندر کنارم
سحرگه گل و مشک دارم کناری

بهشت و بهاری و داری بر آنم
بیاراسته چون بهشت بهاری

ز فراق کنار تو دارد کنارم
ز خون دو مژه همچو دریا کناری

ستانم بعصر از تو دل من چو بستد
بردی ملک ملک هر شهریاری

خداوند روی زمین بو الخلیل آنک
نیاورد مثلش اندر هزار چرخ باری

نه از مهر او بیشتر هست فخری
نه از کین او بیشتر هست عاری

نیابد فرمانش جزیره بخشی
نیابد به پیمانش جز بختیاری

جهان دشمنان بیشمار بر لیکن
خداوندشان هست از بر شماری

همی تا بیار آورد بار گیتی
نیاورد از و نیک تر هیچ باری

اگر گنج قارون بدست وی افتد
کند باز درویش همچون جاری

جهان گر و اشش کند نام راوی
نیابد چو وی دست آموزگاری

دگر فتح وی کم کند رای حضرت
نیابد به از بخت او دستیاری

بماناد جاوید جانش بتن در
که گر جانش خواهی بگوید فزآری

بستی درون رای و تدبیر ملکت
نکوتر سگالد ز بهر هوشیاری

هم کاردانی

نه هر کاروانی بود کاروانی
نه هر کاردانی بود کاردانی

ز بهر تماشا سفر کرده باری
سوی شهر غلغالش آمد گذاری

کجا بود عاصی در آن پیشکاری
نشاند از درگاه او پیشماری

فرستاد هر سوی سری و سپاهی
ز بهر خصم شهری بستد با حصاری

چه خیزد ز عصیان چه آید ز عاصی
ز بهر تاج خواهی شود تاجداری

کی شاه در خصم دشمن سپاهی
کی شیر و از گور و آهو قطاری

بر دان جنگی و ماوی محکم
بعصیان بعصیان بپاراید

نیاورانی اندر ملک گشت جائی
ز بهر تو بیاورد خنجر گذاری

نشستن کهش بود چون بعشق خوابی
دلیران او هر یکی کرگساری

سر انشان چو کردان پیلان گردش
یکی نیستانی یکی مرغزاری

چو از شاه شهری بدیدند هر یک
چو در نگان رسیدند هر کو بهاری

خداوند شهر و بیابانش جو بدران
بخواست هر یک شه زینهاری

از آب سخای تو طوفان بر انگیز
ز تف سنان تو دود و شراری

چو تو کامکاری نیاورد گردون
ندیده است گیتی چو تو بادباری

در از کینه دل را بجوش اندر آرد
کجا برد باری کند کامکاری

ز تو شد عطا و زر موالی توالی | سپاهی رخصان از تو واری
الا تا بود شاه دهر کامکاری | الا تا بود راد هر بر کرداری
مبادا بشهر عداوت بهیچ کاری | مبادا بشهر و بیت هیچ رازی

تا مشک تو با ماه شد ازار | چون مشک بچو شم همی برار
از بسکه مرا آزرده است دو | آوره بگویم بدل برآ د ر
از بوی تو بر زمان بنالم | چون از پی فرو مرده ما در
از بسکه بگنجاک اندرون گردم | زین دست بدان دست دو
آنشب که بهم بخواب رفت | شکر بود بترم معنبر
کافر شود از غمزه تو مؤمن | مؤمن شود از بوسه تو کافر
تا کی شود رخ تو چون هوای | تا کی رخ من درد و چو آذر
بسر نشود با نشاط جانم | تا بر نکنم با بر تو ز همسر
سر رشته دیده چو رخ تو دیبا | گلگون لب تو دیده ها شکر
تو را زدل من بخواند ازرخ | من عیب دل تو بگویم از بر
ویدار دل تو باشد همیشه همراه | گفتار تو با جانان همیشه همسر

۱۵۱

آن تنگ دهان لبان نوشین | چون ناخنه گلبرگ و زخم نشتر
وان خال سیه گرد آن زنخدان | چون مهر عنبر بهرمان بر
ای مال دور ز غلمان کمینی | من حالیم از غلمان عطلی ارزو
هر روز مرا عاشق فزون تو | گشته است رخانم غرقه در زر
از روی مدوار گشته قارون | در دیده ملولو شده توانگر
چون دانش و داد امیر عادل | چون دولت و دو شه برابر
چون بنفشه از آن شه دلیران | تاج ملکان بوالنجیب جعفر
تا عرش شد زو نجیب وجود و فره | ور بشده ز دین و کفر لاغر
وز عرش شده از دست او چو | دریا شده از تیغ او چو لاغر
از خون دلیران بدست شیران | از ناوک او بر کنند ز
در بزم طرب خسروان ایران | بر یاد کفش برکشند ساغر
از فتح برد بر بهار نامه | در مدح برد در هزار دفتر
ببکش ستالند گلستان | هند دم خنجر
جادو بگریزد از بهای جوشش | معجز بگریزد از رای مغفر
فضل سال اندرون بنالند | چو چی که دارد برگ است یا

هر عید و هر آدینه بنالد … از خطبهٔ وی چوب خشک منبر

داننده عیب‌ها چو ایزد … پاکیزه ز هر عیب چون پیمبر

بازاری دین و دولت وی … از بار نبشته اگر کبوتر

جاهش بعراقین و جاش آنجا … هیبتش بخراسان و دانش اوزر

فرخ سالی که آفرین را … همواره ملک شاه ازین گر

در لشکر خصمان در بیشه … آمد پسران را خدوز و خطر

دشتی گوران جوب کرده روز … مرجان باشد بجای مرمر

گر برتر از تو هر جای هست مقام … از همت او جایست برتر

با رادی و راستیست موافق … با مردی و مردمیست برابر

یکه دانش او علم بعث کردن … یک بخشش او در حال بعث کشور

صدری که هنرهاش اگر بگویی … تا دیده ندارند خلق باور

از ملکان آنکه برین کسند … چون نام او فرهنگش از بر

ای از ملک گوهری که بارد … از دولت و بابت جبشه گوهر

از بس که ز دولت بدیده خوانی … و نبار بچهره بسنده است اصغر

تا سرخ بود لاله ماه نیسان … تا سبز بود و سوزد ماه آذر

چون لاله ترا سرخ جاودان رخ … چون نور ترا سبز و جاودان بر

از طلعت تو خود خجسته نوروز … فرخنده تر از جشن ماه آذر

ای روان بر شهریاران جهان فرمان ترا … هر چه باید خسروان را داده ایزد آن ترا

دشت همچون محشر است از خیل گوناگون ترا … مطربان خود چرب دست و چهره‌ها بستان ترا

دولت پاینده همچون گنبد گردان ترا … خانه آراسته چون روضهٔ رضوان ترا

هر چه بودی صعب تر اندیشه دشوار ترا … دولت و تایید تو کرد اندر زمان آسان ترا

آفرین خوانند چو در مجلس تو بینی مجلس ترا … تهنیت خوانند چو در میدان تو بینند میدان ترا

لشکر بیگانه را یاران فرهنگی ترا … حشمت بیگانه را در جنگ با یاران ترا

همچو ارمن گشت خواهی بعث بیگانه ترا … همچو اران گشت خواهد ملکت شروان ترا

ملکت ایران نیاکان ترا بود از نخست … گشت خواهد چون نیاکان ملکت ایران ترا

از نیای تو منوچهرست و نوشروان نشانها … یادگار ملکت منوچهرست و نوشروان ترا

هم نشاط دل بیفزاید بکردار این ترا … هم بقای جان بیفزاید بگفتار این ترا

بار گوهر اگر حقیقت بارور دارد دل ترا … از دو شیر اکنون عدیل نامه دارد جان ترا

ملک فرزندان برادی و بپاید داد هم … ملک فرزندان فرزندان فرزندان ترا

هر چه شاهان را بباید ایزدت داده ست بیش
من نخواهم مر الا ملک جاویدان ترا

ای دلارام و دل آشوب و دل افزای تر
عهد کرده بوفای من و بازده بسر

غم عشق تو رسانم بلب آورد بلب
درد هجر تو رسانم بسر آورد بسر

شمنان جز تو ندیده و نه بیند چشم
پریان جز تو نزادند و نزایند پسر

تا فراق خبر بوده عیان بود بمن
تا فراق تو عیان گشت شدم گفت خبر

گر بنالم کنم از تفت جگر دریا خشک
ور بگریم کنم از آب مژه هامون تر

نه همی کم شود آب از مژه تفت جگر
نه همی کم شود از آب مژه تفت جگر

تو بزر اندر پوشیده همی داری سیم
من بسیم اندر پوشیده همی دارم زر

من بیارایم هر روز رخان را برنگ
تو بیارایی هر روز میان را بکمر

قمر از چرخ دو صد باره مرا بنگرد
گر یکی بار کنم وصف رخانت بقمر

من بتنها بکنم هر که با تو رود ان
تو بتنها چکنی با من چندین بنظر

نکنی شکر مرا گر بت برسم یمنی
که برد کرده بود مدح خداوند گذر

آفتاب همه شاهان جهان لشکر آن
که که خشمش ز نهنگ است و که جودش شکر

بوالحسن آن دل احسان ز کفارش بخور
علی آن گنج معالی که ز کردارش در



نه درم را برابر است که بر دو محل
نه عدو را برابر است که جنگ ظفر

نیک خواهان ترا شر همی گردد خیر
بد سگالان ترا خیر همی گردد شر

تخت را زو محل آید چو فلک را ز نجوم
ملک را زو شرف آید چو صدف را از در

ای سال مظفر شده بر خیل عدو
بر تو نایافته یکروز عدوی تو ظفر

درم از دست تو باشد همه ساله بفغان
اجل از تیغ تو باشد همه ساله بحذر

بگه رزم چه مردم شکری و چه سوار
بگه بزم چه دریا شمری و چه بشر

تو همه جنگ سگالی و همه اندیشه گرز
تو همه تیر فشانی و همه اندیشه پیر

قیمت تاج بسر باشد و اکنون که تو
تاج احرار بتاج است و همه قیمه سر

برده از جود تو افضال همه ساله حشم
برده از گنج تو ارزاق همه ساله حشر

شاعران از سوی تو آرند همی گنج ثنا
زایران پیش تو آرند همی کان گهر

بدل گنج ثناشان تو دهی گنج درم
عوض کان گهرشان تو دهی کان گهر

نوک خشت تو بچشم اندر مار ذو هوا
نوک تیر تو بچشم اندر تازد چو دبیر

در سرت هست بلی یکسره در خورد ثنا
گهرت هست بلی یکسره در خورد هنر

رهبان تو بر تو رهبان تو بتو نو
بپر مدحت دهی از شان علی دو در زیر

مار تاریکی هر اره نشان دارد از
مار رخشانی هر اره اثر دارد خور

من رهی بر تو افزایم و فخر از تو کنم — گر زر تو بوم و گر زرشایان دگر
باد تا ریکی بر حاسد تو کرده نشان — با درخشانی بر ناصح تو کرده اثر

چون او بتی بمن بستاید بصد بهار — چون او نگار چمن نماید بصد بهار
گر بگریست دو لبش از پسته عقیق — پسته دو لبش بعقیق نبسته در دار
همراه عقیق ز زبرجد کجا بود — بسته کجا بود صدف در شاهوار
زلفش بگرد دو رخ رنگین بسنگ شکن — چون لاله گرد راز بهاری بنفشه زار
از مشک زلف اوست مرا چهره چون پلاس — در عود جعد اوست مرا خامه چون قار
چون آن بت فتاری آید قدح بدست — از مشک بسته بر گل رخساره اش قار
بر چشم کوکنار توان کوه بار کرد — کوه است و عشق تو دلم چشم کوکنار
بنگر چنین بتی نگاری دیده با فریه — چون خواجه بزرگ و خدای بزرگوار
ورز نهار اوست فلک سر بسر زلک — از دست تو تا بد و نیار زینهار
نادره بخت مه بمه گرد عدوی اوست — روز عدوش اوست زمانه پر غبار
با غیبت اینجهان و همه خلق با رادست — بهتر از این ورز نیا درود باغ بار
پی رای او عمارت وز رقت و مخرقه — با نام او زر است و دوست مستعار



از بهر دوستانش بر آورد خار گل — در بهر دو شمانش بر آورد خار خار
باشند دو شمانش همه روز خار پوش — باشند حاسدانش همه سال خاکسار
از مهر او دوست چه شکر بود ز رنگ — در کین او دوست چو جیفه بود چهار
رود و شمانش کرده چون مار بر چه یزد — بر دوستانش کرده چون فور بر چه یار
هر کس کند نثار و کف زر و سیم او — رامش کند زگیتی و دایم دلش نگار
گا فرچه دیده صورتش و پر تش شنید — در هستی خدای نباشد دل نگار
از جود او شده است زمین کوه برلین — در خوی او شده است هوا عنبرین نگار
هم نیست بسیار باشد و هم شور بخت خلق — از گشت چرخ اوست همه خلق بختیار
انکس که اختیار کند چرخ را برد — بر روز بار شاه دکرده است اختیار
مرد بیش پای تکلف در او بس مرا — خونش بکران و کرمش بی شمار
با مهر او طاهل کزاید و شر نمک — با کین او گزاید شهد و شکر چو یار
ز چشم و بگلالان چون مار کرده پری — در دست بکلاهان چون موی کرده مار
ای افتخار عالم و ای آفتاب دوم — از خدمت تو باشد بهتر به افتخار
از سعد روزگار سزاست یار کمر — در آفت زمانه امادست حقه حار
رای تو نام بد نپذیرد چو آب نقش — سر دست قضا چو پلنگ اندرون حجر

هم با درم گیتی و هم با گهر یکین | هم با نجابت آری و هم با سخن برار
روی مخالفانت چو دینار جعفری | روی موافقانت چو برگ گل انار
شیران چنان بوند ز تیغ تو روز جنگ | شاهان دوان بوند ز پیش تو روز کار
گر ماندم بجد نتت بند بر عذر من | کم بست بسته       کار استوار
از دست خرد و ام بر پای بای بند | از کار چاکرانم در دست دوستدار
تا همچو خار باشد زلف بتان بزنگ | تا همچو چشم خوبرویان باشد چو تاب تار

نوبهار آمد و گیتی را جوان کرد دگر | روی هامون را به سبزه چون روی نیکوان کرد دگر
باد پیدا آمدنش آن لاله و شمشاد و گل | آنچه دینار رنگ و نرگس پنهان کرد همی
گر بهار چین ندیدی نوبهار باغ بین | گلبن رنگهای گوناگون جوان کرد همی
لاله رنگین ز هر جانب پدید آید همی | چشمه روشن ز هر سنگی روان کرد همی
سبزه بیابان همه پرزرده و پیچاده گون | مرغزش آهو جز ز بر بیابان کرد همی
بوستان مانند لشکرگاه افریدون بود | شاخ گلبن چون درفش کاویان کرد همی
آسمان چون پر شکوفه بوستان بوده نثار | بوستان چون پر ستاره آسمان کرد همی
نیکوان را باد پش در حم کم کرد همی | عاشقان را صبر پرده غم جوان کرد همی

جبر اعظم

بلبل از غلغل به باغ اندر نیاساید همی | عاشقان را دل ز بانگ او نفرساید همی

ابر گریان را ز رشک از لؤلؤ لالا کرد | باد بویان را نسیم از عنبر سارا کرد
آن هزاران جامه دیبا به باغ اندر گرفت | وین هزاران پیکر یاقوت بر دریا کرد
باغ را پر جامهای رومی و چینی کرد | شاخ را پر حلهای سندس و دیبا کرد
گنج قارون زیر خاک اندر نهان بودی | گنج قارون را میان بوستان پیدا کرد
فرشهای کوهساری و بیرون رومی کرد | عقدهای پیروزه وار از لؤلؤ لالا کرد
تکیهای زاغ گویا چون گلستان کرد | پر زاغ عندلیب گنگ را گویا کرد
گر نیاید زهره و جوزا ز گردون بر زمین | مر درختان را همه پر زهره و جوزا کرد
وز نقشهای خسروی در باغ و بستان گلکند | نقشهای مانوی بر کوه و بر صحرا کرد
خاک را رنگین کرد و آب را پر چین کرد | باد را مشکین کرد و بید را شیدا کرد
از شکوفه بوستان را رنگ گون بر بر همی | وز شقایق دشت را شنگرف گون یکجا کرد

ابر بر گیرد ز دریا لؤلؤ خوشاب را | باد بر دارد ز معدن عنبر نایاب را
این بیالاید به عنبر نو سمن ازاد را | این بیاراید به لؤلؤ لاله سیراب را

از شقایق دشت مانند طبق پر از زرا / ور شکوفه باغ مانند طبله ضراب را
نیم کفته گل بشاخ نسترن برهم چنانک / سیمگون پیکان بود پر درزه گون پرتاب را
قطره باران نشسته در میان شنبلید / چون بزر اندر نشانی لؤلؤ خوشاب را
کرده رنگین ابر پس چون روی رومی حاکمی را / کرده پرچین باد پس چون موی زنگی آب را
تو بنفشه رسته هر سو بر کنار جویبار / خواز کرده بوی او در کنش رنگ مشک آب را
روی دلجویان بر و داده است گویی رنگ فر را / روی دل بندان بر و داده است گویی تاب را
گلستان گردد کنون چون سجده گاه جهان / تاج و گل گردد بسر چون تاج شاه

کرد باغ و بوستان را خرم آباد گل / خرمی با گل بود دایم که دایم باد گل
خوش بود می خوردن روشن برنگ سرخ گل / بر نگاه خرمی را باده بینا و گل
اندرین بالا برسته همسر بادام بید / اندرین بستان شکفته همسر شمشاد گل
چون هوا ماری بود بر گل فشاند ابر در / چون جهان روشن شود بر پادشا باد گل
میکند بر شاخ گل فریاد بلبل گونه گون / کرده بر بلبل همانا گونه گون بیداد گل
همچو دلجویان بنالیدن دهان بگشود ابر / همچو دلبندان بخندیدن زبان بگشاد گل
بر هوا چون من بگرید هر زمانی زار زار / بر چمن چون او بخندد هر زمانی شاد گل



چون شمالی باد وی پند شاد آورد / بوی او در نفس یار من مرا یاد آورد

تا جدایی ز رکیزان یار دوستان سار من / جز نگاه نامه نبشته است کی او در بر من
کین او همراه من شد همره همراه او / باز می و مساز او شد رنج اندر بار من
جای پا سیصد بار گرد و در زمین گنج او / جای پا سیصد رنج نرد او کنار من
گر گشتی وار گفرا جز واد رون من / در نبودی نامساعد دولت بیدار من
هش زنگی بنده چون بودی تن جز او / هش گیا بنده چون بودی تن جز یار من
دور گل و بستان که بانگ ملک بلبل شوم / دور گل بجمار گلاب دیده پی کار من

تا بپرورد پای من شاد و نیابد بوی او / تا نیابد بار من دولت نیابد بار من
یاد هم اندر چشم جمال پر در عالی نژاد / چون ببیند تیغ شاه معرکه پرداز من
خسرو گیتی علی کز دولت پیروز زاد / جز بشادی کم زد او بخت فیروز من
روز کوشیدن چو تیغ شرح جان ابراهیمت / روز بخشیدن چو کف ابر گوهر باره است
تا برید تیغ در روز غا پولاد سخت / تا بریزد کف در روز عطا دینار بست
از نبرد که دارد پا در جهان برداشت / در خور که خاشاک چون کرد دارست

جفت جودی یا بکلی اندر عدل و عفت منتست | بار عدلی یا بکلی اندر همه خلق منتست
شاد تر زانکو دل دشنا دخواهد شادمست | راد تر زانکو تن در داد خواهد رادمست
در همه شاهان و سرداران ترا مقدار هست | زانکه زر و سیم را اندر دو تو مقدار هست
بنده شد گردون گردان همت والات را | که بزا اندر همه زان در مشتری بالات هست

ای شکسته از شب دیر شاه زمین آب رخت تو | ای فکنده آرام جان اندر فلک آرام تو
روز رزم کین اندام را برکس زره دارد دنگاه | روز رنگین باشد که بهر او زره اندام تو
زانکه تو روز دم ازار نی جان میشین مردمان | هست زار و خسته اندر حسرت انعام تو
شعرها نام تو نویسم بدیوان اندر دان | زان که چکو نباشد شعرم بنام تو
گردان اندر شعر بندم در بها خالی کنم | مردمان را یکسر اندر شعر خود جا لی کنم

گر من از بهر دو بران ازاد مر | پیر بسجده پیش هرکس بر زمین ننهاد سر
جز تو را کی رام داند نور راکی خورشید سر | باز جو هر شاد دل ما بزد تو گفتز شاد سر
جز تو را گر زمنی وجز تو در آستان نیز | جز تو را کی رام دادی بود اکر شمشاد سر
گرچه دیگر بندگان بزرگ تو بوده سر | هیچ دیگر بندگان اندر خر تو بلاد سر





دور بهر شعر گویان جهان رشک آیدی | من در شاعر دری پا بر شاعران انگار ار
گر بجز ای داشتن شاها مرا آگاه کن | ور بجز ای داشتن هم این سخن کوتاه کن

تا بود گیتی روان شاه گیتی شاد باد | تا بود رسمی به گیتی کار او در داد باد
تا می معشوق او در پای معشوق باد | تا گهر دلشاد باشد با گهر دلشاد باد
تا فلک بنیاد باشد ملک او بنیاد باد | تا جهان آباد باشد ملک او آباد باد
دوستان زار و زر شادی در زر بر زیاد | دشمنان در رنجی و محبوس و ناشاد باد
جان دشمن مار باد و خنجر او آب باد | خنجر دشمن خاک باد و جان او باد باد
تا حدیث خسرو فرهاد باشد در جهان | او لبان خسرو دشمنش چون فرهاد باد
با معادی زهر باد و با برادر نوش باد | با مخالف جور باد و با موافق داد باد
تا دو هشتاد صد و صد عمر هر کسی | صد و صد عمر او دو هشتاد در هشتاد باد
خسرو فرزانگان فیروز بادا جاودان | شاه بزم آرای بزم آرای جان افروز باد

چه سرورست این میان بزم آشیان | چه ملکست این میان ماه تابان
تا جه خورده است که با ادب | تا دیده است که با درد بحران

بیارنگان پدید آرزو آتش — بیا آتش پدید آرزو در کجان
بیا ره راحت روان آتش — بیا راحت ده جوانه باران
الا ای ابر نیسان بگردان — الا ای اندر نعمان نیشان
بیا کاین نرد چون چشم عاشق — بیا خنده این نرد چون لعل جانان
بیاید باد با تو کرده و عهده — ستاره باد با تو کرده پیمان
بیا بر ردن جان و دل غم — بیا بر ردن جسم عهد و جان

اگر بخت زنده جای اهل جهان — چرا از خلق جهان زردی او گرد نهان
دگر نه خواست دلم زار دشمند چنین — چرا نگاشت رخ و لعب چین چنان
دگر گشت دل من بود از آتش عشق — چرا از دیده من خواست دم بدم طوفان
اگر بخت من در زلف تو بگاه بسته شد — چرا تو زلف در شد بخت من بر تاب و توان
دگر چشم من از آب و چهره تو چو مهر — چرا از گریه من بجا نشود خندان
اگر نه زلف سیاه تو گشته چون چوگان — چرا از سنبل گره بست در خم چوگان
دگر زر داد دهان درد بر شست — چرا چشم تو درد ادامت با درمان
اگر نه خیوان اندر لب رهاد عنداب — چرا بوسه کنی مرده زنده چون خیوان

دگر بخت نشان از دهان بخت — چرا بر یاسمن نهشد بنفشه دماق
دگر بخت ابر بر میان تو گرست — چرا بر چین کمر بیابید بد بیابان
دگر خشم تو بامن نبرد خواهد کرد — چرا نهاده به تیر و کمان سر پیکان
اگر نه غالیه دان آمد آن دهان شکر — چرا از غالیه در رد نکرد خویش زبان
اگر نه زلف سیاه تو غالیه است بالطبع — چرا نهاده سر خویش پیش غالیه دان
اگر نه جان مرا ریخ خواستی در بلا — چرا تو تیغ بهقی میانه مرجان
اگر نه غمزه تو تیغ خسرو گیتی است — چرا تو تیغ دی ارثن بر باید جان
اگر نه خسرو گیتی امیر ابو الفتح است — چرا ز دولت او گشت گیتی آبادان
اگر نه عندلان ازنیر دوستان است — چرا ز دو بیشی و بی سیچ کند و عدلان
اگر نه گردون بکام او گردد کام — چرا بر ایچ نظر به مدور ساند آن
اگر نه آتش سنان گذرد بتیغش — چرا بی گذرد ز تیغ او سنان
اگر نه بخت زمین و زمان بحکم و طبیع — چرا شد گران و سبک زمین و زمان
اگر نه دعوی پیغمبری بپیکند او — چرا سایه دست شرد کف او ربان
اگر نه نیزه او در تیغ جبل کفراست — چرا همیشه مرد اهل است ازو گریان
اگر تیغ او ای سنبر بار الهی گشت — چرا عدو زر بنی آن کند حسان

۱۱۱ و ارنه

اگر نه کان جواهر ترا ابا موج کرد / چرا نهاده زمانه ز مهر جهان تو تکان
اگر نه روز بنای تو بهتر از ملک / چرا ستوده برادر ز خدای در قرآن
اگر نه سیرت تو داد شد ز ملک / چرا ستوده است سیرت تو ز رشته خدا گان
اگر نه بوده روان زیر کلک تو از نو / چرا ز کلک تو بود آمده ز تیغ بیان
اگر نه گوهر گنج تو جهان است بنه / چرا نگوهر گنج تو بود ز اسکان
اگر نه نصرت تو زد به هر کسی پیداست / چرا مرنج تو زد با هر کسی بود آسان
اگر نه دولت تو در بر فضل پیغمبر / چرا بشارت از آن داد ملک جهان
اگر نخواهی بودن همه شاه زمن / چرا سپرده بتو چرخ عمر جاویدان
اگر نه بخشش در جهان تو به جود شبیه است / چرا رسیده ز بهر بروی بهر حق آن
اگر نه جاه به نیشه عدوی نصرت تو بود / چرا ز جاه فزودن گشت نصرت شد نقصان
اگر درست چنان است بسخن کریم / چرا چو ... بگویم راست مردان

اگر ز بسکه چو تو زاد نگار به ... / روا باشد اگر دعوی برد دنیا که بد ...
به چون او پیغمبری داده حور العین بود ... / اگر نباشد پری شاید چو او ...
بود در رسم جوان شکفته گلی ... / پری بود است ...

دیگر ...

نگر بر آن خوش زلفش بهم برآمده زلفش / ز غمزه بر تو ز زلفش بنفشه در شب درنگ
پری چو روی فرستاده از شه چهره ماه از او / بسر فراز خواند روز دل ...
دل ما شده این ادب یار کرده بر ابرام / بجای اندر گشاد دامن همی آید ...
قبای زرد بپوشید چو زلف سیه / خمار و خواب خوش شده هم اندر دل هم اندر سر
دو چشم از خواب شب لبان لبان خمار ... / ورود بماه من شکسته زلف چون عنبر
نگار چون همی فروزی آن از آن تو آن سوزی / همین داده مرا روز ... سلسل ...
هر آنکه کم باد آید همه چیز پر باد آید / از دو چه داد و داد آمد به بین
نرگس آن تیز شکام ز کام خویش تا کام / که تو کام خدا گشته رخ آب ...
نیارد باز هم بو شی بلا چه بلا گوشی / ندارد سود خوامشی کنون از عشق تو ...
بجو شمع بازی ز تو باز آر بازاری / بگذاری ... دل به باده ...
تو ماهی یار دم یار دم فرا فرزند دم کاهم / بنج مانند گاه کشاده ...
بدان باد ام شبر ... سیاه ... / چو صف لشکر ... سپاهان ...
سر گردان ابوالفتح آنکه روز رزم او کرد / بنده اندر زمین گردان ... نهاده سر
علا همت عالی جهان گردید از ... / به پروردی ... شده بر خسروان سرور
جهان را پای ... جهان را جای ... / ندارد پای ...

همی آید از آن راه همی باید دلیر از    چو روده به گرد شیر از ناوک بزه خنجر
به دشمن باختن خواهد از دو کمین آتش خواهد    جهان پرداختن خواهد به شمشیر از علاوه شر
همه بجاست گفتارش همه جنگست کردارش    کر گرده دیدارش نخواهد ریخت زر و زر
ولی دیده سگان او همی باید مال او    فزون زیاد سال از قطره بحر و ریگ بر
چو بر لا هیون او در رزم اندر زبون او    بجو فتح و نصر بیرون او عدو ضحاک شوم او زمین را سر زند مغفر
دل اندیشش الکنده او به سینه بیکنده او
چو او تیغ و تیر گیرد قضا حکم قدر گیرد    زمانه ره حذر گیرد چو او بیرون کشد خنجر
از او زاوی پراکنده در او سر افکنده    سعادت پیش او بنده بساط پیش او چاکر
ابد از ره کیهان چو هم از دی و هم از ما    کند چون ... بساط از نور ... پسر
سعادت با دیار تو سر دشمن شکار تو    بیاز اندر فراز تو بر در جنگ در لشکر
در اندر دریغ از تو سر از تو بخواه تیغ از تو    مبند کس کو تیغ از تو بر در جنگ در لشکر
ابا چون سد ... عزش کمو از هوا حمش    شه دشمن کش کس کش کناده کش گرده بر
دلا تا در بهار خوش بیابد در جهان آتش    الا تا آب در آتش بهم حیاید اندر خور
بباغ اندر نگاه گل بیاید سپاه گل    بنفشه در پناه گل چو گل اندر پناه آذر
پیروزی بقا بادت همه کامی روا بادت    اندر جهان جدا بادت تن بدگوی ستمگر
مژه لشکر

کار چو بشکفت زمین گشت پر از آب روان    بگذرد آب روان تازه بود جان جهان
هر کجا چشم زنی باغ است زمین از گل راز    هر کجا پای زنی باغ است زمین لاله ستان
سبزه را باد بپرداز چو گرده است گلزار    لاله در ابر بپرداز گرده کرده است دهان
تازه چو وشی شد از باد بهاران است شره    گل از آنکه چو پیکان شود از گلبن چو کمان
از هوا در بکشد بر جای زمین در ابر بند    ور زمین مشک بر آرد بهوا باد روان
ماه برابر کج گل ... کرده پدید    فاخته مست شود از دل ... کرد جهان
همه روزی که بهار ... شده است    زرد از عاشق مسکین نشود راز نهان
گل صد برگ بخندد بگشاده است دهان    بلبل است بخندد بگشاده است زبان
جان بجوارد ... شادی کند از خنده این    جان عشق ... شادی کند از گریه آن
از هوا ابر همی آید و فریاد نفیر    ور زمین بلبل همی دارد فریاد فغان
باغ رنگین شده گوید که ... گرده کوز    بر ابوالقاسم عبدالله بن مسعود آن
آنکه زادی ... ادب است همه ساله کرم    آنکه مردی ... ادب است همه ساله بیان
آن همه روزی که گشاده ... از دو جهت    وان همه وقت ... جهان
آنکه بگشاید بر جان سعادتش کمین    چو کند در ... کمان

دل پدران و عمیدان بگشاید لبها | دل میران و وزرگان بگشاید زبان
ای ز رادیت شده چیره کریمان زمین | وی ز مردیت شده تیره سواران زمان
چون یکی ساعت در بزم کنی قصد نشاط | چون یکی ساعت در رزم کنی قصد کمان
درم از دست تو فریاد کند اندر گنج | آهن از تیغ تو فریاد کند اندر کان
دوستان تو همه پاک نژادند و اصیل | شود آزاد در اندیشه بدیدار تو جان
بهمه گیتی چون تو نبود نیکو دین | بهمه عالم چون تو نبود نیکو دان
تن بدخواه تو همواره بود جفت گزند | دل بدگوی تو پیوسته بود جفت زیان
تا کرمهای تو کس را نبود جای فخر | تا عطاهای تو کس را نبود جای گمان
نو بهار آمد و نوروز تو آورد نشاط | رخ تیر چون بت فرخار همی سیم زنان
تا بجایست زمین با طرب و شادی زی | تا بپایست فلک با خوشی و در امان

کرده‌ای بهشت حور العین | اینک این مجلس امیر مهین
جام می را چو حوض کوثر دان | ساقیان از لبان حور العین
مطربانی نشسته در مجلس | همه با بانگ نغمهٔ شیرین
بار شمعی نهاده در مجلس | زرد و گریان چو عاشق مسکین

بر یکی سر امیر عبدالله | آن خداوند مهتران زمین
ور ذکر ابوالعشر کرد | هست خورشید علم و دانش و دین
تا بروی آید از صدف دُر | تا بتابد از آسمان پروین
دولت و عمر میر جاویدان باد | او بشادی و دشمنش غمگین
او به بیدار میر عبدالله | بر نهاده بکف می رنگین
تا زمین پادشاه باد این را | آسمان پادشاه دارد این
حاسدانت همیشه چون فرهاد | ناصح این همیشه چون شیرین

هر که جانان را ببر اندر عدیل جان کند | گر تواند جان خویش اندر تن جانان کند
هر که جو پیدای دلبری رضای دل کند | هر که جام خواهد جانان کی برای جان کند
سرو بالا لعبتا دلبر ز افسون پیکان نخو | پیکان هر زمان دلم را جای آن پیکان کند
روی او از ارغوان بر پرنیان حیران خود | زلف او از غالیه بر ارغوان چوگان کند
پیرامن جان کند لولو ز غم جان من | تا دو چشم من پر لولو مرجان کند
روی جان من همچون ستاره او رخش خورشید فش | راز من پنهان نشد چون رخ زین پنهان کند
باز کرده حور دل از خوبتان ادم | گفتم این عمید دل را و صد ادشا دانی کند

روز ما را آورد هجران بکه با ما زدن
وصل خوبان روز ما را بس هجران کند

ماه بی خانه که باشد جاودانه در سفر
سرو دیدی که چه ماه آسمان جولان کند

کی بود آن ماه رو در خانه زی باغ آورد
کی بود آن ماه رو در بر بی بستان کند

هر که دل پیوسته دارد با بسان لشکری
لشکر دیدار را جان و دل قربان کند

وانکه دل با آسمان را کرد با در جهان جدا
هر چه دارد زآنچه پی بر خویشتن آسان کند

ارکه گره را جان خود دارند هوا
میر ابوالهیجا منوچهر آن ستران کند

ای خداوندی که خواهد گر بخشش زی قهر
خصم را بیجان کند جان ورق بجان کند

مرکب بنشکفت را جولان میان صف کند
مرگ کرد جان مدعوان از جولان کند

روز و شب مهمان پرستی فرض دانند چون بهار
کفر داند گر درم را تنگ آن مهمان کند

خسته اوراز از ساحتش در آن ملک و
خستگان آسمان را درد او درمان کند

او همه کیستی بعنوان آورد چون پدر
من بدانم که کجاست و علم بیجان کند

مادرم باشد بگیج امروز پاید زیر تو
ور نماند او ورد به بخور او فرمان کند

گفت را وی لشکر زندان همی پرسم از او
چیتش گیتی بخشهان زبهی زندان کند

هر چه در ارم نقصان بود از وی پیدا
هر چه در […] از وی پا بود نقصان کند

خواند و در و آن فلک چنین زین سر پر زدان او را
ما هر شاه آن بود کش ما هر زیدان کند

روز پوشش چون پوشد روی گرد و چنین او
تیغ او ارواح را اجسام عدو عریان کند

گاه مردی تیغ او چندان بدل بیجان کند
گاه راوی دست او چندان ارزان کند

کا سمان از غیرت طاقت گاه دوران کین کند
کا بر از غیرت قدرت در بهاران کند

ذره با جود آن درگاه نماند زر و سیم
خانه خواهندگان از سیم و زر چو کان کند

آن کی را وی نشان حاتم طائی دهد
وان کی جا مردی نشان رستم دستان کند

همچنان باشد که وصف قطره جیحون کند
آن باشد کر نعت ذره شهلان کند

دوست و دشمن را صلگان بخر گیان کند
با ملک ور ملک کوشش روز کین عمان کند

عز این ویران شد از بنیاد بی او که بر آن
عز آن ویران چون خانه عمران کند

کی بود که کوی که فرخ بخت دیگر روزگار
روی بنماید مرا پشت ز بی مادران کند

دوشت گیتی چند که غمگین دل از اوکان
چند که گیتی لب در او کان خندان کند

رسم چون این است که در اگر بیت ربیش
هر کی ویران کند مر زاری آبادان کند

پس نماند تا خداوند که جهان دار حق
تا حبش از حبش سازد بحبش کیوان کند

تا زمیان دار نو بستان دیبا کند
تا ز بهی لباس گلستان کتان کند

ره آماده شانش میان خرج خون بهر کند
ره او آنش بهی بخت جرخ نیابان کند

تنی سیم و بالا و سروی چمن را | که شمشاد وار و دیر یک چمن را
رخش همچو سیمی که گلبرگ دارد | برش همچو سیمی که در دامن را
روان کرده از نقش او نقش منقش | سخن کرده از وصف زلفش معنبر
کی زلف او باشد و قامت من | نه چوگان بکار کسی او ز چنبر
رخ از شب درو در هاشنه دور از آن | دوران هر روز شب دور آذر
نوروز همسر زلف او را ز آتش رخ | هرا آتش رخ نوروز همسر را
گزار کرده کان دل استاند از دم | بیادام شکر عجب منت شکر
عجب این بت خرد کو دل ستاند | ز بیران جادو بیادام و شکر
سخن کم شده بیابت رهی | بر دنبال ان اقبات سحر
پری پیکر مشد اگاه و آهو | کو شسته حرد کش دلش ارزو بنگر
فرازش امد حرد ش دو چو ن | دو دیبا پرا زلو لؤش ارزو عنبر
شده شیکون لب شده زرد گون رخ | شده نیلگون رخ شده نیلگون
زنا بی بمی حنت مرجان بر جان | باتا همسر بوده هر هر بر او
ربیرش همسر کنیز ک بنغشه | زرگش همی ریخت لب معصفر
دلش گشته از غم نخ گرازان | چو از باد صرصر درخت صنوبر



مرا گفت هر سال این وقت جشن | بهر باغ از ره و جاه بوده سر عز
سر ارو زن خره بزم دلیسکن | بهر جر نشد گهی مشر
برفت از زمین لاله سبز نهاده | بگاه گرفت بردل یکی دست بر سر
نشستم بران باده او بگف من | که هم کوه پابلیت و هم کوه پیکر
بسی برده از رخش بشد بتر ما | که از رخش بر بود دست سر نهاده
ز بالای همسر قبای ... | ز رنیتی بیالاد عالی همسر
قسر دایم از نقش کوش منقط | ز بس دایم از گل نقش معطر
ب درون همچو سر عزال | بلتش دورون چون ز اهم اذر
همش دوم کشاده همشان لبته | همیش کشت و بهش ب لالا عر
بس دو سمها را جیبان زستی | چو انگشت مردوم در قبای دفر
سرا مرز بیابان نهاده ز داد | بهر جاه عشاق غزالان زار
در در ستهٔ پیوسته خار معیلان | چو دندان اهر و چنگ غضنفر
یکی اسپ چو روبهی یکی اسپ چو ارزل | یکی اسپ چو پیکان یکی چو قشر
چو طبع بنهاد ست دو شام ... | چو طبع بهرا پیشه و جال گاوز
در دو پر بسته چو بانگ هابشد | هم دور سرکش اهرمن ز اسحر

بجای

چنان کز دو گوهر گزیند دیوان | ز صد میل ایشان گزند و فزون گر

هر آن بیت کز بند کاغذ مردم | بجای فنون مدح شاه مظفر

خداوند کامل شهنشاه عادل | ملک بو لطف خسرو بنده پرور

که با تیغ او هست دل‌ها را اهن | که با دست او خشک دریای اخضر

ملک نقطش اندر صد عمر کیان | ملک خوردش اندر صدف بی قیصر

ز رونق بیش گهر هست دریا | همه نکته بیش دلش سعف بی شور

هنر کرد گیتی بردی در ادبی | ز کردار نوروز امثال جعفر

درخت بریده ببالد ولیکن | زبانش ببالد هر آدینه منبر

از او بخل نوشیده شد جود بند | از او عدل ظاهر شود جود مضمر

ولایت ز کردار تو شد گرامی | زری را ز آثار او شد مشهر

ز شمشیر در دو چشم او دو دشمنان را | مر آنها منقش جگرها چو جدر

بشود خار با مهر او شاخ او چو شد | بشود زهر با آب باد کوثر

ز رفعت نیارند ستاره باران | چنان گر بری همسر باز افسر

جهان هیچ دربان او هیچ گیتی | بیاره چو موج و کف او چو دریا

جهان در تنم کرد خاکی ولیکن | کفش مرد در هست و دایم توانگر

زبس خوار و بی خوار در دو دست گرامی | غرابت ازو گنج در عالم مضمر

بجنگ اندرون تیره خصمان او را | بشود بر چو عکسان و پیکان بشود پر

اگر علم عالم بجویی ز پیشش | بیاموزد و باز خوانند مکرر

ایا شهریاری که گردون بنازد | بفرهنگ و تدبیر تو با کجتر

ز شاخ درون بجنگ آزرده بکن | که لب بست مدح تو را خواهم ازار

همت رستی کار دهم راه ای بی کن | که اسم ال تحتی دهم ولاد کبیر

ز ناوک تو را با تو حاجت مجیش | به خصمانت را با تو حاجت مدار

از ایرا که پیدا نکرده است باری | سخای تو را حد و فضل تو را بر

چو در فضل و سخای تو کریم هر جا | هزاران ما بخود ندارند یاد آور

امیر اجل ازین الخ ز روزی | شد از طلعت فتح تو تیز در

تو آن بستد اول بدو داد بی | از او پیش بودی ز روزی برابر

از ایرا به بیشتر و معادی | تو را داد و یا در تو نصیر باور

چو لشکر کشیدی بجنگ مخالف | ز روی بم ز لشکر او معسکر

شدی همبر لشکر را اگر | نباشد که خلقان خوی بم مر

سپاه برگزیده ز گردان دشمنان | ز راه ان گردان نبارش شگر

کتابخانه مجلس شورای ملی



برآمد درون تیغهای چو هند | برآمد درون جاجهای معقر
چنان بگذرد تیغ از شاخ سوزن | کجا بگذرد نوک سوزن ز سطر
همی شکل کردند کشته ازآن | همه خیل عالم بپاید برابر
یکی خیل ما او همه خیبر و شهر | نیاز نهاده دست کینه تر
ز بس گرد اسبان ز خون کردنان | هر آغشته اخترز پیکر شده مجمر
ز آورد مردان و از گرد اسبان | ز باران اسبان وز آهن تب تجر
همه گرد ایشان ماوردی گرد او | شده برق باران و شور بهم در
خلاف او فتاده میان دو لشکر | ملک ایستاده میان دو لشکر
ز حلقه قوافی بود ده چو خصمان | دران تیغ دلدوز و آن بر صفدر
چو بنهفت آن پهلوی تن کوش | چو بستند آن مرد را بی سر بیغر
سپاه تو افتاده در خیبر و در شهر | چو در خیل کردان پیکان را
یلک ترکشی را نکشتی بر آنکه | ز رضای تو رو سر نهاده است بر کبر
ز هم بهشت بران خیبر و در شهر | همه عرض کرده معفر بمعجر
سر نیزه آلوده از خون دشمن | سر خصم آلوده از خون د خنجر
دو دیده ز رنگ تو خاک شاهان | همه خورده خاک د یده کیفر

اگر سر زراه تو بیرون کشیدم | بیا از رحسام تو بیدم در خورد
گر دشت آب کاوی گذرد ز آسمان | از آن چنگ کاو ز در آن شهر بگذرد
بران صبح کردی که بیاز گردی | یکی چنگ با او بر شوم بپا فز
رها در زر تو کافر عدو دراو | رها دی زر کا مومنان راز کافر
ایا پادشاهی که هرگز آمد | ز حضرت منظر ز منظرت مجبز
اگر بنده هر سال آید به حضرت | وزان نعمت از رافت بنده بشر
کز من بنده بودم بفرمان شاهی | ز بهجون تو بیرند سالار در خور
مرا بوده در خدمت تو همیشه | بهر دل ز بتابر کینه ارزنده
کز من کم مرد دولت کمان ارزنیدم | بیزد نوای سر ما پکزه کو بر
برای تو ما جان با کره بستم | کشیده ام ز درج ز برآل دو صدار
الا تا بود در جهان آذر کلک | ولا تا که در در باشد چه ادوز
سیخ دوستان تو بادا پر از گهر | همی دوستان تو بادا پر آوز

بپیشتر ز بنده بدم عشق شیر | باشد مرا بهر تیان صبای پیشتر
اند ز شکی پسر اندر و لم فتاد | هرگز بیانده به برس چه تو پسر

با عشق ان پسرم بر نهاده رخ　　چون دلم ز دیده رخ بر نهاده سر
زلفانش بارگونه و من بارگونه زرد　　گردد ما یای او ز غم بارگونه تر
سر دارم چادر دیده سرد دارم بر رخ　　در خوانم ز بام و بر دون آرزوم زرد
چون ماه بر زرا بر رخ او بزر زلف　　چون ابر بر زماه دو دل او بزر بر
زلفش شال مشک برشته نقابه　　ز لبش لبان سیم زرد ده معصفر
مشک زلفانش و ماه دو مرادش　　گاهی بخم من و گاهی نوش شکر
ازرودی او همیشه کنارم چو شده ما　　در فقد او همیشه سرایم چو کانش غم
ای حوروزش بکردای رک حور د　　هم زینت بهشتی و هم زینت حوز
عشق تو گوهریست که جانش بود بها　　روی تو آتشی بت در آز عشق دود دراز
مایی بود در عشق رقم زرد و اشک سرخ　　نالی دود ابخر بم خشک و دیده تر
بسیار دور کن ز دل و درد چو کن　　مهربان دلم شود و تو کینه در
بسیار تو بی کنه الکن که ده دهش　　ده بی بساط ملک زاد داد گر
تاج شهان ابودلف انکه گفت کو　　هم ازبس گهر بشد و هم کانش گهر
بسنگام جود خانه او شاب جر　　بسنگام حرب خنجر او شاب شر
شیرین زرزرد ان دو ابن زرد حرد　　همی زرزرد ان گرامی زرد بصر

برگ گره چشم مرا بی برای او نگاه　　برگ گره سری دل او کسی کوز
وروز وفای اوست ولی بار نشان صبح　　و امروز جفای اوست هوروز نبی صبر
ان چون زنیب و خورد ابو ترف　　وی چون زدان حطیر و دراز دو چطر
گرد هیبت در دل پیران کند نشان　　در ود منفست در دل پردان کند اثر
پیران بر آورند همه بال و پر و پای　　بر خان بشکنند همه پای و بال و پر
در هر انکه　بوشند روی بخش　　در هر انکه گور کنند سری تو نظر
هر کوس کرا حسد ابد چشم کور　　هر چشم کور را حسد ابد گوش کر
در هر انکه سیم بود زی تو بی خطر　　در هر انکه زر بود زی تو بی خطر
امروز میان سنگ بود جایگاه سیم　　و امروز میان خاک بود جایگاه زر
در جود تست جود دگر مردمان هجی　　در دیده ز صورت مردم بود صور
گو هر بود بهر ده همه کس پایدار　　جهان بود بهرزد همه خلق پر کند ز
بسیچون تو پایدار بود زین و مهتان　　بسیار ره بر گذر بود ارزرد تو گهر

شگفتهای جهان را پدید نیست کران　　بر آن شگفت که پیش بود شگفت برا
اگر شگفتیها بدست می دری زمین　　دگر جای بها بدست می بجوی جهان

همان کهان که ز رای در سخن ز دانش بیش — بران چیز کو بود در سخن ز دانش بیان
چو بلبل عیان بود در جهان ز راز خرد — چو بلبل نقش بود در جهان ز راز کمال
که در سخن زبان روان کرده به لب — درست کرده به عقل در سخن روان
سخن گزاف روانست و عقل برهانست — گزاف راست نیاید که با برهان
بود برابر بهتان روان و آتش تلف — برادر عقل تحفه بی بهتان
مرا ز سر دل گوینده باد همی گزند — مرا ز سر دل او پرسنده باد و هیچ زبان
برادره صفت هنرش در دو روز — فراز شنیدم و خواندم من از ... زبان
ز عقل گرد همی باد در ... — مرا که دیده بسی در جوار عطای آن
سه داشته زرین برانکه بود ضعیف — سسته ... زرین برانکه بود کمان
مرا که دیده بسی دیده بر چه کو هنر شد — مرا که عقل و هنر رفت بر چه گفت بیان
رفت قلعه که ... چنان بگفت خبر — ز باره که ... چنان ... آن
که بیند دلی که بر که گردد در بوده — ز بیخ و ریشه دل ... سر ... آن
بر آن سایه او در هزار چرخ ... — بر پایه او در هزار حرم ... آن
برد گرده بازو فلک ... — برد کوه ز بازوی ... دستان
بیاید اندر پایه ... شکر و گردون — بریش ابر نها باره ... شکر و ... آن

سپاس او نه خرد ... — وز آن ... ز ... آن
... چو گفت ... — به بزرگی چو دل ... عمر ... جهان
روا بود ... زمانه بر ... — روا ... از ... هر ... آن
... که ... جهان ... — ... بین ... کشنده کران
بجام او ... بود ستاره ... — شود ستاره ... اندرون ...
هزار ... هزار ... — هزار ... هزار ... آن
... خرد که شد از ... — سر ... خرد ... کیوان
شه زمان و زمین شهریار کیهان — که ... زمین ... زبان
ستوده رای ستوده دل ستوده روان — گشاده دست گشاده دل گشاده زبان
ز تیغ دشمن او ... — ز ... او ... بود ... آن
ز ... دل ... اندر ... دل — ... او ... اندر ... آن
عقاب از نهیب او ... چنگال — ... او ... دندان
ز تیغ او شود رام هر کجا ... — ز کف او شود آباد هر کجا ویران
اگر ... اندر ... بودی جا — جهان ... بودی ... باد
عطا کرده بخشش دو کف زرد آفتاب — جهان گشادن و دادن گهر ز ... 

بر باران عمه دیبا بر زبر تخت | بست عزال همه ابریج نخچیرگاهان
سنان او به دل اندر شود لبان خوش | حسام او به تن اندر شود به سان روان
ابا کش ده زبان اسمان بچنت نو | دیا بخت تو در کار بسته میان
بزده بر همه احکام او ز احکام | زده بر همه فرمان قضا قدر فرمان
بپذیرفت ز بخت بچرخ بلند | بپیش دولت تو بست پیر جوان
همیشه تا ز هوا خلق را بود شادی | همیشه تا ز هوا خلق را بود احزان
سر فغان تو باد و بزم یک جهت همرا | عدو فغان تو باد و ز یک جهت بران

ای عشق تو طراز همه جهان طراز | روز در ازای تو با بزم چون ناز طراز
ابسته گر بود در طبع نظر شت | بشبان رنج دیر روزان دراز
ای رام کوش بجان در بزم دست گیرش | ای رام جنب بگرد لکم خشم دراز
ای بزم اندر لشکر نگن در رزم اوز | ای بزم اندر رزم لشکر در بزم طراز
چند ایم که کنم راز تو پوشیده ز عشق | بفراق اندر پوشیده کی گردد راز
بحقیقت دل من بر دیار رفتی بفر | برزانم جز به راز فرستی نما ز
چند از بن بترد کمان دریاده کنام | ای برنج دالم خبر باران نباز

گر نیازم ناشب زوافت تو روز | گر بحث شب درعجز تو با ملک نماز
گر به پردی از غم ازم در عشقهای تو | لمب شب دم لعل ای ملک بسته دراز
مراد او لنصر محمد که سر در دولت او | همت چون دین محمد بسلاد فراز
او به بیتر شده نام زر بگیش بمصر | او به بیتر شده همت دینش بطراز
گر بجوای که تبار زیبای تو در دولت و تخت | با دل جان سوی دولت چاپش تبار
ای هنرمند بگن عوض هنرات دو جا | پیش نازی فرمان خیره خرد لک سماز
تن بخواه شمشیر جان پاره کند | گر کسی پاره کند برگ دگر دید گداز
ای بمردی رخش با دفتر اندر ردی تو توز | دی نگهی جهان باشه در جود و تبار
سر نگون مرد که بر دوز زر قوا عدد گرد | از عطای تو شرا دار شده سپه فراز
هر که او به دل چو بود هوشش بود | مرد به هوشش بود به دل ملک بیاز
بشجاعت ز طرازی لسجاوت رغبت | لطف رغراقی لفصاحت رنگار
هرا بسیر تو هر چه بر دارد مرد | هرا بسد رعناب از به بر دارد باز
ز نشست و چو نهای و عقلت همچو دولت | دولت و بخشش و برابر کیفیتش چیار
تو در شادی و هقانان در باده و باغ | با تو با چشم و دل مرعه ملان زلف گداز
با دوست بگذار غم پیوسته مدام | تو بباغ اندر و بایاده و جام گلبار

عبید و خنده و زار اند حقش نگذارد | چو پیرداد خسرو ز عید نمی برم نماز
همه ماه نشستن و همه ماه خرم | همه هب عز بوزد همه باد لبر باز

نهاده روی بپا دولت سعادت ناز | ز رنج دورد بدل داده مال بلدت ناز
گرفت سعد وزارت ذکر فت سعد شرف | گر از رنج و تب و گرفت باز دراز
که تو بود در آمد ز خواب و جهت نیاز | حقیقت اندر شفت کار مجاز
بسا کسا که در زده بود به سر گراز | بسا کسا که جگر خسته بود کرم بگداز
گرفته بود کهی چند من وطن شهر | گرفته بود کهی چند زاغ مسکن باز
کنون بجا که خویش شهر باز آید | کنون بجا که خویش باز رفت باز
روزی که شمس ملوک الامم زمین ملک | مدار مملکت خویشتن بود فراز
با فتاب بر آمد سعادت سپهر | بر عدوش فرو شد نگاه سیصد باز
مخالفانش همه سرنگون و بخت نگون | موافقانش همه سرفراز و سینه فراز
اگر چه رنج دراز آمد و بی او صنف | ز روز ماتم من در عراق تا بطراز
بر نهیب است چو شیری بر در است چو فیل | بر خم هر چنگ تکه مجد بجو گراز
ایا فروزه جهان را بطلعت تو دل | ز روز ماتم تو در عراق تا بطراز

چنان که دیدم تو خفته سر بی پات نهد | نشسته بر در او زند و هم دهیچ بنوازد
اگر نشسته او در با تو کین ساز | سر دوش موی جا بتن پرچو کردم ابراز
بعذر خویشتن ابنار گرد جرح نراز | کمان ببرگ کند چرخ عذر نیاز
سزد که مردم ازاین پس نماز رو سجود | سزد که مردم ازاین پس نماز بیاز
چنان شد ز بروی دشت دهان کوه | گناه کاران باید زبی بخشت جواز
فراز گشت در تحت عشق تا که کشند | ز تا شاکر تو کردی در سعادت باز
نبود طاقت ایشان که باز شنید بعض | کنون بطاق فلک ز بسی برو نیاز
همیشه تا نبود مرد عبادت سر و | بسان سرو ببال دلبسان ها ناز
در دیده باد دل کور دشمنانت بخشت | بریده باد سر توام دو دشمنانت بگاز

ای آنکه روز تو در بر اوام جهان رفو | چون باشت ز دولت جهان دوام ابرام
ز آنکس که بی کام بکام تو زادی هیچ | چون درد شبا کام ز راحت روز کام
ایام همه عالم از ایام تو خوش بود | ایام ز تو چون پیش شد از ادبی ایام
ای تو بر از نیف و مظلوم ز آزادی | چون بود مرادا صبر و اب سر انجام
زین باب بیاپای تو بدل با خبت بدم | چون یافت ربی از آن بدو دل با فرشام

خردمند چو چشمدار دوم اندر بند … خود نشد چو تو بهرام بهنه اندری دام
رزم بکام دل یار امرش لو … در مشد نیارد دل باز آمد ببرام
چو راست شود دولت یار دوام … افسرده دخیره بود دولت یادام
باید کرد کهی شاد و کهی زار … سنگی به پی در شده و کام بکام
رود ازین آرام دیده آشوب … روز از پی آشوب پدید آید آرام
سلطان جهان ملک شهیدی کو … مکار انصاف اندر و یکو و نصیحت عام
ادعا دهد اصل بزبا اصل … اود شن و تو دولت دی از گله با سلام
چشم همه عبارد و هنگام کر بلیش … دی رو مرتو ملک چشم هنگام
پر حضرت بر سامان و دری ملک … و برت رب از نو یا باب دو … بام

---

برد مجال مرا داشتن امید محال … تعالی که ماند بکز زریک حال
ازان جهان که زمان نود جهان میان … جهان کرد و وقتی که ارش احوال
محال باشد و قال و محال باشد … دار بهده مشغول دل زجر فعال
کری چیزه کرچون رسیده فلان … کری چیزه کرچون رسیده سلسله خال
ز بنده و سخن این چاه گفت … کرکس دانند ابعد ارزد منعال
همیشه ابرد بیدار و سخن باده خوب … همیشه کرده و کردان و سخن باده حال



دل و تن بسته به بهره دل از نقشبند … تن تو بخره و مال و عار جز ارجمال
عذاب یاد بنیاری زروز کارش ها … فراق یاد و بسیاری زروزگار و جمال
بود چشم در افاق خوش شتر از راز … با یمنی و مال و نیکو یا جمال
با نوشش همه عشق بود خوش خوش … رفیق و دل بهر شهر بود مالامال
درد بکام دل خویش هر کسی مشغول … امیر بنده سالار و فاضل و جهال
کی بطاعت ایزد یکی بکحذت جهت … کی بجست مال و یکی بجست مال
کی بخواستن جام رسماع غزل … کی تماشن بو دزر سکال غزال
بر زر بودن و با مطربان شیرین کو … شب غنودن با یکوان سکر حال
بکام خویش همی کرد هر کسی دیگر … مال خویش بهمه است بهر کسی اعمال
بر نیم چندان کرد کسی ارار … بر نیم چندان کرد کسی ارار قال
خدایا چه بنیاد شهری بهتر ازین … ملک مغت آن به کمال ازان
بسا سرای که باش همی بود ملک … بسا درخت که باش بهر بود اطلال
ز بنده گشت زمین و خجسته گشت … ز بنده گشت بکار ده ده گشت جمال
ز ران درخت نمانده کنون کرامار … کران سرای نمانده کنون کرد اطلال
کسیکه رسته از او گشت چون یی … کسیکه جسته از او ماند گشت چو جمال

کی بود که کشی بدیگری کرمو جای — کی بود کر کشی بدیگری کر منال
همه دیده بدیدیم روز رستاخیز — رنجش رایت جهدی دهشده جان
کمال دور کشیده ایزدش جمال جهان — کار رسید بجمال وکار کرده کمال
چنانچه باید نکو داشتیم هر شب و روز — نباید باد بسر دود رد و رنج دولال
بهر بود دل من رسیده چند نگار — بوصل بود ز دل پرده چند بهال
بوان همال همی داد می بعلم جواب — درین نگار همی کردی بوسه نوال
کی کرده بر از روز امدند بزرگ — کی کرده بر شان شدند بر اهو ا
رز فشان نشنیدم کنون کی بسعام — زمانه کان پیچم کنون بهار و جمال
کرشت خوردی بلک این بود از دو بر — که هر زمان زمین امروز فشر زنوال
زمین نکشتی ازان که بنیف کرد جای — بحکم شاه روده دل زوده خصال
چراغ شاهان حملان که پیش بنده کهف — بکیست بیز سکال و بکیست رزعال
رکال کرد با مهر او ز رنگ عقیق — عقیق کرد باکین او ز رنگ رکال
نگاه رادی راوان ز ران رنند سنگ — نگاه مردی مردان ازو نبود شکال
برو در زم بود کهف آفتاب شنا — برو در زم بود تیغش آسمان بنش
جهان بتابش در خورده اولی دزه — زمین نسنجد با حکم او یکی مثقال

ملای جان معادی فرستا برور برد — سشغای جان نوالی زقی برور نوال
سنز دکه شاهان کلاه توران ناز — که سجده گاه سعود است و قبله بمان
جمال و حسن مرور اری و عجب بود — چه درست هم امروز باد شت حسن و جمال
اگرچه خیل بود در جلب ترشت اموکنه — ز تیشت خیل ودرر در جلب جدا
بدست دیج از اسب شت موکه — چو دست و پای غزوسان بچاره محال
جدا بکار کار جهان حسین ابه — کهی شاه دو سرور کهی بلاد جبال
زران غنیمی لکد شب برفتاد نمن — زران بدی که بیاید بردی تو شکال
سخواه ماده ز رادی و سطرهان جمشید — بگیر ساغر زر بر باد همزان حلال
همیشه تا که بود سرور زر لاله ظهر از — همیشه تا که بود باز زر مشک شکال
لبان شاه بتاب و لبان بنگ بوز — لبان لاله بخندد لبان ساه زنبال

از نهار مسلو حالب بود خوش نشاط — هسرلاه چون حال نباد مرا
و خنده زرار خال زبر سان ترا — بروزرار خال زبر سال ترا حالب
من یار مسی عبد ر باد یدل از دیای — باز یک دو ران دیدم چمن دف جرو باد
اسال بسی روز زیک جای بنشستم — با مرد بسه چند سه زلف دبه جان ل

من بی هوسی روی بچگان بکنم — زان پس ز هوس گاهی چشم شاهان بگشاید
چون دال دوتا پاره شده بود ز غم — امثال ز زلف تو که الف سان و دگر دال
امسال طرب دیدم از آن ماه پیکر — چند انکه غنا دیدم از او بار سکبار
ای مشتری و ماه ز روی تو بنزه — ای خانه و مشک بر جمال تو نگار
ای زین از ملک دگر بی فروزی از جان — فرخی در دولت و شیرین تر از آن
در نظر محمد که مراد بی و مراد بی — انگشت نمایت چو ماه شب سر آل
سرزنده اعدا و فروزنده ای خیب — و آمدند امرا ز دو دست شده احوال
نه گشت یقین هر چه گمان تو بنا خبر — نزدیک عیان هر چه خرد بود به بال
لفظش روان ز نعت او به الفاظ — شغلش همه بر کرم است از همه اعمال
وصف پر آن برده ای به بر او — چون وصف زبان زال بود بر پیر ال
بجز به ببار نشار از همه عالم — بوده دل پیش بیان امروز

روزی که از آن زلف برآرند شب فشانی — از همه مجلس از مشک شبستانی
زلف تو شکسته است به فرمان تو شکنجی — چند در تو شب زنت تو ماه را مه شبستانی
گاه این ز بر نسیم کند غالیه سایی — گاه این ز بر باد کند مشک فشانی

ای کرده

من ساده شده ما شده بار یک نان — از درد دل انگه تو با رنگ سبایی
چو سینه من از ناله چو دل لاله ستانم — چو لاله تو از باده رخ لاله ستانی
دل سینه من هیچ دل از بر نبرد — جانان من ای جان رخ من بوستانی
گفتم از رنا آرام دل و راحت جانم — اکنون تو مرا دام دل و آفت جانی
بسیار گو بی که مرا از تو بگو نتوانی — از غم دل پر شده دل شوا بی
در خنده چو فرزند او تو نخیر که گیرد — از دولت و پیر خرد سند چو بایی
ای آنکه تو از بسته بر ار ان زمینی — وی آنکه تو آرام امیران جهانی
از رای بلند تو بر بر ده ات نشانی — در طبع بلند تو گهر است گرانی
هنگام طرب کردن چون ماه تمامی — هنگام سخن گردان چون شیر ثانی
و عهد تو بر قدرت و عهد تو بنیه — شیر تو ز ارنبیک ات و در حجر زمانی
تا بدو زر آفتش شیر تو دریا — دریا بود از کف گهربار تو خانی
چند انکه بکوشم چه توان گر دو زبانی — از عهده جود تو قناده شب تو مانی
آن را که تو زر دو که توان از تو زبانی — و آنرا که بخوانند که تو از پیش بر آیی
هر چه از آن کرم تو بگوید تو بی آن — هر چه در خرد نقش تو گوید به همانی
بخل از تو گمانا شده جود از تو نشانی — جود از تو نهان یاشده عدل از تو نشانی

روی مرجان چون ز چشم دوست رنگ آمیز کند | تا سرشک چشم من هر روی مرجان کنند
چون به پیشش لعل رنگ‌آمیز بیش از رنگ خویش | ای لب او چون خوش پیوند لعل رنگ‌آمیز کنند
چون کمان ابروش دارد قاب بی‌چون کمان | زلف چوگان پیش پیشم گوی چوگان با کنند
هجر او چشم ز خون چشمه گرداند ز غم | زانکه چشم مادام مانند طوفان کنند
هیچ مادانی ندارد جمع باران قمر | وین دل من مهر از ضمیر ما پیدا کنند
از کمی دریا شد باد باران زلف بخت | آب چشم و مردم او ما دریا کنند
زانکه چون لعل جش با آب دروا … | زانکه چشم روی چون لعل … کنند
گشت کیان خشم ز … پریان چشم … | چشم گیان گهی کند تا جسم … کنند
هیچ … ماند در غم تا سر … | گر زبان گوشه سکر … کنند
دانه … بخش گیتی پاک ناپیدا کنند | دانه غنچه جوز … پنهان کنند
گر چه مادام … از شیر … | دست او … گنج زر و سیم … کنند
گاه جود … پیشه در دست کنند | گاه نقل از نمکدان پیشه ما … کنند
کین او … ستان … | مهر او مردم … ما کنند
ابن شعر … ستان … گنار | انچه … در جهان ما … کنند

چون … بخت … | همسی گر از نظر در جسم ما کنند
… ما … | … در ما … کنند
… | … در عزت … کنند
بر عدو … | بر … چون … کنند
مهر … آفاق … | راست … چون … کنند
ای … که … | … حکایت … کنند
… | راست … چون بنده … کنند
… | … کنند
… در جهان … | … کنند

مرا … آن … | … مرده …
تا … روی … | تا … دست کرده …
… | …
مرا … | چگونه … گشت …
… | … دو

اگر چند لب خندانش خوار نوش   وگر چند رخ رخشانش سبز
ز تیغو دست بردارد ز رخسار   ز خاتون چلب برداره در بر
چو روزه مه برنگ آن خط زلف   چو پشت مه بخم آن جعد پردا
بر وی گیسی بهار رنگ برداست   ز چین او چو گلشن بر آیینه سنگ

یکی زلف صبا بر دوش گسترد   ز لاله تار و از گل پود و زیلو
سیاهی در میان لاله پیدا   چو در پیرای نصغول بسند و
عیان کشته چنین لاله دگر   نهان کشته چنین تار و پیمو
سراپای کشته بر کهسار سیاری   کر ان کشته بر کهسار بازد
من از عشق بنی خو کرده برابر   کر دل بر دوش طبیعت دجفا جو
شاد پیش مرکانش دل جم   مر ز پیش کسیا پیش بازد
سپهر ملک ابوالفارس که کر   پیاده دین شمشیر و پیاز ند
برزم اندر لسان پور دستان   بزم اندر لسان باب دختر
بسه دو شمانش خاره و خنجر   تنش جهانش خاره نازد
دهد خواهندگان را در بخشش   وره که هر رنگ در رنه بنگو
چو او دشمن کذار اندر جهانی   چو او جای کذار اندر جهان نکو

ز مانه بیتر او را کشادن   اگر گردون چهارم چرخ جاده
در آهو دور سپهچون دشمن از پضر   بعضد الله چون دشمن باهو
ز مه خوانان او بادی سعادت   چو ان فی حرن داد فولاد چر تو
سعادت را بهر او شد دیبا   فصاحت را بیان او تراز و
الا ای پهلوان سیدی که او را   شکسته دو شمنان را پیچ پهلو
نشانه داده بر جه تو فقرا   ستاره گشته بر فضیل تو جو شود
خجسته بارت این داره که تو بدرد   مدار و دست همیشه ارز و
اگر لحتی رتن بروت کم کرد   روانت را زود به فرود برد
اگر باید دگر نعت دارد   قرینه حلول در مان داره
الا تا باز مند بشد ز نیهو   الا تا تیر مهر اشد رانجو
سنانت تیز باد و خصم آهو   حسامت باز باد و خصم تیهو

نسیم باد بهار از بوی عنبر بار   سر رنگ آب بماند لولوی خوشاب
گرفت بازگون لاله برگ جای شگرف   گرفت بازگون عندلیب جای غراب
گردنش بلبل بر شاخ گل دف بچو   چنانکه عاشق و معشوق بر شده بعتاب

هزار بچه بیارد کبوده کند بس قمری | هر آن بچه قمری کرده دهش یار جواب
اگر شکفته خواهی بشاخ بید نگر | که بر خلاف همه عالم آمده عناب
بگاه نصرت اورا لباس سبز نصیب | بگاه نصرت کرد او لباس سرخ خضاب
بنار بر نگهر رعنا چو عاشق مهجور | نگون دیده رخ زرد جوش کرد خضاب
چو دست داماد از زر دیبه عروس نسیم | همی فرو گشته ار لاله را ز باد نقاب
شکفته لاله چو جام شراب از رنگ | چو کف رخشان اندر میان جام شراب
چو حال عاشق تنگ و شد ابر ار گردون | چو ناف خجان در پیچ آب در گرداب
ز بس شکوفه شده بیم رنگ چنگ خلک | ز خون بنهو یاقوت فام رنگ عقاب
ز رشک باران زرگ ضمیران نبعجر | چو زر بند مهر تابان ببرگ گلاب
درخشش برق باد راز ابر که هر بار | چو تیغ تابان ارزون شاه بر سرما
امیر سید ابو الفضل جعفر بن علی | کلاه حشم چو نار است و کلاه مهر حباب
سپاه گیتی که زو عدماش منت وفا | عدو کشی که همه رایهاش هست صواب
در آنکه هست چو ز پیش او شهاب در دار | بود گریزان همواره اهرمن ز شهاب
سراب کرده بالف راد او چو بهار | بحار کرده بالف تیغ او چو سراب
شتاب باد بود با شتاب او چو هم | درنگ خاک بود با درنگ او سیماب

بروز کوشش هنگام کوشش گردون نرز | بود بفعل چو شیر ربعب چون سیماب
اگر ندیدی عقل و بیانی و دانش | مقالهاش ببین وجه حسابش بیاب
ندیده هرگز بر گنج او کسی گنجور | ندیده هرگز بر باب او کسی بواب
سبیل دارد در خیره چو برگنج | گشاده دارد در هر که باز جوید باب
ابا سیاهی که راست چرخ زرکین | ابا کسیکه ترا است در برار کباب
همیشه تا بس بر دراز است پیش | همیشه تا بس بر عقاب است ثواب
موافقان ترا بانیش باد فراز | مخالفان ترا با ثواب باد عقاب

ز روز نامه شاهان چنین دهند خبر | چنین کنند بزرگان جریده دست خبر
که شهریار زمین کرد و پادشاه زمان | امیر و سید و خورشید خسروان جعفر
اگر چه دیر ببسید او وداد او گردون | اگر چه دیر ببستی جیب کام او اختر
کنون که دادش این داد واجب کارش | ازو نشاید تابید روی تا محشر
یکی پتر فکندن بمان ارس بنو | یکی پتر دریدن لبان رستم زر
بجای جامه شان همیشه در خوشن | بجای تاج بر سر شان همیشه مغفر
بسال ماه بود طرف زرشان بالین | بماه و سال بود خشت ایشان بستر

۱۱۱ ابری

سپاه دارو هم اواز بری کوش جنگ / کی رود ز طلان پریشان بسی سفر
بدان سپاه بزودان نیازمند و بیک / بدان خوانند تا بهر کشور
جز او ببندکه چون اورد بحرب عدو / برد بلشکرش از ورزش دلاوران زهر زر
همی بجنبد بجو اسب جنگ پیش کمر / که او میان گرازی برو بیک خنجر
پلنگ فرخ یک لشکری بنگ جای / گراز بود همیشه غذای آن لشکر
متن موافق پکار کین شه جهان / بدل مخالف کفار دین پیغمبر
در اول مه اندر تیغ لشکرگاه / بنعره شان اندر فرد خزاوز
سپاهش زا کرده بار و بار همه / رنبش زا کرده پاک ورزد زر
وز از بزه او نبان جنگ بجای ستان / میان پهلوانان ستان بجای دگر
دران رهنما چندان غنیمت اورده / که از شنیدن و دیدنش عاجز است بشر
بسی نیاز کردن خدمتش اورا / بسی نیاز و کردن خدمتش اورا
عدو ور اول اور کرفته کیدت ه / کشید کینه اوردا هم دراول اذر
همان عدوی خداوند خدایگان زمین / که کفت نیست کسی اندر جهان مرا همسر
همیشه افسر شاهی بجاه سروکرم / بخنجر دان دست شاهان و بر چون افسر
خدای داد برست خدایگان جهان / بجای قسم و برانسپی کشد مجمر

هم چنین

زهی شوید کشورکشای کشور شد / زهی مظفر فیروز بخت نیک اختر
ازین ظفر که تو کردی بترک رفت نشان / ازین بسر که نوبتی اندر رفت خبر
سکف بخت کرت بندگی کند خاقان / عجب نیست کرت چاکری کند قیصر
سر مخالف در زیر چنبر اوست / اگر چنبر سپاهت کرد پر از سر
اگر بخت رضای تو رزد کیفر برد / دگر رضات بجو رد کر برد کیفر
ایا فرود بنام تو لشکر اسلام / دیا فکنده ز تو زفتر لشکر کافر
سنان تو آجدبست دل سپاه خصم / سپاه دل تو قرابت د حصار خصم فراز
ایا بجنبش تو چند از کشته بپا / دیار از آتش تو خون شرم کشته بدر
کی فرود بود از طیت تو تا ماهی / یکی فرود ود از نعمت تو تا محور
شعرهای دگر و در تو همی گفتم / که ملک دشمن خواهد شدن ترا یکبر
بود هر چه بگفتم من ودکر باشد / پدید کشت بخت اندرین سفر
هر انکسان سخن بیقال نیک شمرد / تو نیز هم سخن بیقال نیک شمر
همه بدانش چاکر تو وبخت تو / اگر زمانه شود چاکر ترا چاکر
همیشه چهر تو جوید اگرچه تب کجا / همیشه شکر تو کوید اگر چه تب اندر
هزار یک بود از فضلهای تو گفت / اگر درخت و ز تن کنده صد دفتر

همه با نبود هیچ لشکری چون زهر ‌ ‌ همه با نبود هیچ ایمنی چون زر

هیبت با هیبت اندر چو در بود امن ‌ ‌ بکام حاسدت اندر چو زهر باد شکر

هزار شهر بگیرد هزار شهر ببخش ‌ ‌ هزار شیر و پلنگ و هزار صف بردر

در صفت [illegible] فروردین

گشت گیتی چون از ماه فروردین بهشت ‌ ‌ در بستان را گرد ورهای حور عین

ز بهشت و بستان بگزین بهشت و بستان ‌ ‌ کان بهشت از گمان است این بهشت از یقین

ابر گوئی کوه غارت بخت بر ارزان بشد ‌ ‌ باد گوئی کوه غارت طبل عطاران چین

کین سبب لاله بغیر بر زمان روی هوا ‌ ‌ کان سبب پاداید مرغ با بر زمان روی زمین

گلستان گلزارت و چون زاد شاهنشهان ارغوان ‌ ‌ بوستان چرخ است و پروین شاهنشاه [illegible]

زان بصد جوشن برافکان بلبل سر سبز نهال ‌ ‌ وین بصد کشتی گردان ایمن تکمیر نسرین

آن درخشان برگ نرگس لعبتان بی خبر ‌ ‌ هر یکی را مجمری از سنگ زیر آستین

رنگ ارمان گشته از آب با برنیان ‌ ‌ بر ابان کرده بحار از العنبر در عجین

این همه سمن بر پوشان شاه نوروز جهان ‌ ‌ این همه زیر گلستان شاه خواند افرین

خسرو لشکر شکن دریای جان و بحر ‌ ‌ کو مرادی [illegible] بیت در ادای شعر بن

هنیان بزم نشد بر درو در بار ‌ ‌ ها میان رزم هم بر [illegible] در درد بین

جان ابلیس باز در بدان بچون [illegible] ‌ ‌ ان سپهر [illegible] بدان با دمی باز دندان

تیغ او در جامه مردی بگردد طراز ‌ ‌ کف او بر خاتم رادی بگردد نگین

از نجوم اندر پلید تیره او شاه [illegible] ‌ ‌ در بیدادی نگوید با مراد و شاه چین

برد اندر خشم شاه جان بک ارم [illegible] ‌ ‌ باید اندر جان وی شاه چین اندر چین

روز رزم او نماند در زمین جسم روان ‌ ‌ روز بزم او نماند در زمین گنجی دفین

گر خرد خواهد در بستاند بر او در بستاند جای ‌ ‌ در جهان خواهی که گر بندد بر او در اکثر این

سوی او درزد گردان روز کو شد قسیم ‌ ‌ پیش او بایند شاهان روز بخشیدن یمین

ای تن از او کان وایم مهر تو روان ‌ ‌ وی فرو را نگان دور شکر تو دایم زمین

بنگ خوانان ترا دایم بماند چرخ مهر ‌ ‌ مر بسکالان ترا دایم بماند چرخ کین

ای باسمبر برده وان از دوشش [illegible] ‌ ‌ بار تو ماه است دگر دو ماه از انجم انجمن

سنگ داری در شقایق در دو داری در عقیق ‌ ‌ سرو داری در گل نشسته و داری در سمن

از سنبل زلف تو سیمون سمن گرد و صنم ‌ ‌ در نهیب چشم تو بچون صنم گردد سمن

مه را مانی و لیکن جان عشاق فلک ‌ ‌ سرو را مانی و لیکن چشم عشاق چمن

روی تو تابان درخشان همچو جان خرّم ‌ ‌ زلف تو پیچان و تاری همچو چشم اهرمن

چشم من بیجاده بارد در وداع روی تو | زلف تو تابان شبه بارد بروز روشن جبین غلام

رایحه روی تو میان چشم من درد و سقیم | رایحه جان من میان زلف تو در دو دل

جادوان از چشم تو آموخته‌اند نیرنگ را | ابر از زلف تو آموخت بر رخ تو بیگشم

عشق تو تابنده عقل اندرآمیزد کیان | مهر تو تابنده جان اندرآمیزد به تن

چون کمربندی بکمر اندر همی بندی شاخ گل | ماه بر روی تو بیم اندر دل چون سلسله بر دهان

از خیال تو همی بینم خور و عین اندر شب | تا بسلسله پرایه از زلف و موی تو دو جم

پشت من از هجر تو گشت چون زرین کمان | روی من از دوری فراق گشت چون زر از رنج

بر همین گشتم روانا با فهم بی تو رنج | از بتان چون رنج باید هیچ بهره هم

عاقبت بهره نباشد مردمان را جز دلی | پیش یزدان یا پیش پادشاه تیغ زن

اسب او در یاکه از زر حسب او در یاکه راز | لفظ او شکرشکن شمشیر او لشکرشکن

با عدو خصمان او هرگز نیامیزد نشاط | در تن خصمان او هرگز نیامیزد جان

امر او را کار بسته شهریاران زمین | حکم او را داده گردن پادشاهان زمن

تیغ او شریان اجسام خصمانش غزین | لفظ او در شیون ارواح مارش عدن

پیش تیغ او قضا چون شیر پیش روبه پیر | پیش خشم او قدر چون کره پیش اکدن

مردون با کین او گردد لبان خیزران | خیزران با مهر او باشد لبان یاسمن



از طراز خلعت او گنجه مانند طراز | در نسیم خلق او زان گرد از حبش

مرد را یارا نباشد وصف جودش بزرگان | در نگنجد هیچ کس را لغت وصفش در دهن

ای امیر بی‌خلاف ای شهریار بی‌نفاق | راد پیروی راد ای مرد بی‌دستان ای

بی تو که بازد جهان بی عقل که آورد آن | بی تو کی بازد زمین بی روح چه باید بدن

لشکر تو سال و مه باشند بر صلاح | بدسگالان تو را در شب ببیند کفن

چون بخواهد کرد گردون دشمنی را کز دها | آفتابش با آتش تیره تو نازل

هیچ دانا شد به کس شیر خوانند مر تو را | زانکه تو زیر شیر فیلان تو به آهو افکن

هم سکون و هم هنش بستند در شمشیر تو | گر هوا را کوه بیند معادیر آتش

گر تو کند مدح خوان گوزش نباید چیز گوی | زر بدست آرد بخیل زر بدست آرد بی

چون که هر منش تو هر سالی بجا آید همی | رفتم برد همچون هنر که پاس

کردم آخر خویشتن را جا بجائی در مقیم | کرده اینجا بنده و شاه نام جوشش

گرچه اینجا در بماندم سر نهادم زی تو باز | هر که زی ضمیر گشته گرچه در آرد از سخن

تا تو بی‌شتر بیاید دل مردم نشاط | تا زخم خار بن با چو مردم جون

نیز با دشمنانت باد همچون خار بن | خار بن بر دوستانت باد همچون یاسمن

باد نوروزی همی آرایش بستان کند | تا نگارش چون نگارستان [illegible] کند
مرزها را هر زمان پیراهن از نو باد به | شاخها هر زمان پیرایه از مرجان کند
ابر آذاری که با باد بهاری در شب | کار در افشان کند چون باد مشک افشان کند
در میان صحن آب از غم او باد | تا که گریان گردد ابر و لاله خندان کند
کوه و صحرا را زمانه خلعت دیبا دهد | باغ و بستان را هوا چون روضهٔ صحرا کند

زمین خضرا

چون هوا مشکین سپر دارد ز ابر زره | گلبن از قطره تیر بر سر پیکان کند
هر کسی اندر نشاط وصل باشد شب بیدار | هر شبی افغان و زاری از غم هجران کند
عاشق هجر است بلبل وقت گل چون عاشق زار | اندر آن شب هر روز از بهر او هجران کند
مرغ دستان ساز بر بلبل همی زند | او دستان بازی با عاشق همی دستان کند
دلبری بربندد دستان می [illegible] | ور نه پیچد در دل دلبر همی پیچان کند
دیده دیده آمد دستان [illegible] | چون نباشد جان بی دل دیده را [illegible] کند
چون شب هجران [illegible] | شب چو روز وصل تب [illegible] کند
چو بلبل در هجران [illegible] شاخ دارد | هر شبی افغان و زاری از غم هجران کند
هر که چون من دلفگار دیدن [illegible] | هر که چون من جان فدای کس [illegible] کند
هرچه در عالم غم باشد عدیل دل کند | هرچه در گیتی بلا باشد قرین جان کند

دیگرا

دلبری که زاغ چون بر غالیه چون زند | لعبتی کز غالیه بر زاغ چون چوگان کند
لاله نعمان محجب لؤلؤ لالا کند | عنبر سارا نقاب لاله نعمان کند
ما را دو یاقوت گهر پوشش به [illegible] | چون کف شاه جهان بر مردم گوهر باران کند
خسرو لشکرشکن سالار شاهان انجمن | آنکه شاه [illegible] معطیان احسان کند
آن [illegible] کردن مراد آورش جهان کردن بلند | آن کند فرمان مراد آورش فلک فرمان کند
گریه دنیا را خندان کند خواهنده را | خنده شمشیر او هر جای را گریان کند
چون شود شمشیر او عریان که خاک از نام | [illegible] را روان از کالبد عریان کند
همچو کاه و نوح طوفان از شور آمد پدید | آتش است آن شمشیر واز خصم عدو طوفان کند
هرچه آهن است [illegible] دشمن نشود دشوار از او | هرچه دشوار است بر ما سخت او آسان کند
دشمنانش هر کجا باشند در زندان بوند | زانکه دایم او جهان بر دشمنان زندان کند
چرخ گردان است [illegible] | کانچه اندیشه [illegible] چرخ گردان آن کند
چون کند شادی رضوان روی در [illegible] | چون کند مردی ز خلعت [illegible] کند
میل یاری [illegible] کند گردون گران | شیر [illegible] خواهان سیم و زر [illegible] کند
گر بدان گیتی ز جور طبع او گردد نفور | ور بدین شیطان طبع او میلان کند
صورت شیطان [illegible] کند | صفت حورا قدر چون صورت شیطان کند

روز کوشش پیش خشت او کوه پیلان سپر — پنج پیش خشت خصمش مور پولادین کند
روز شب مهمان او باشند نهنگان فلک — دام و دد را تیغ هر نکال او مهمان کند
هر چه غمگین است در آفاق از دو شاه او شکر — هر چه ویران است در عالم ز عدلش آبادان کند
فضل میان زان همی آرایش کانون کند — یا بکانون در جهان آرایش نیسان کند
بر دو پای سفلگان و دون نژادان — بر دو قفای رادمردان زین پس دوران کند
زانکه داند سکندر پیش فریدون — در بلای این ملک را شعبان کند
نهان بوده است و دایم ملک ساسانیان — چون است سالارش خدا از ملک ساسانیان کند
نیست کس در ملک ساسانیان چون — تا پس او چون بیا کار ایران کند
هم چو او دیدون کرد ملک عالم — وانکهی تو ملک جیل فرزندان کند
روم و گرجستان بفرمان منوچهر آورند — بنده ترکستان ز حکم نوشروان کند
او بجنت ملک ایران برنشیند در خطر — کهترین فرزند خود را اختر ایران کند
ملک او را از زوال ایمن همی کردن نشاد — جان او را از فنا ایمن همی یزدان کند

گر بهستی کند گردون که باشد هستی دگر — که باشد یاری لشکر گر او دولت بود یاور
چه باید گشتن آن گنجی که باید گشتن — چه باید کندن آن کانی که باید کندن گوهر

چه باید

چه باید مایه آن رنج باید بود بی مایه — چه باید داد آن کس را که باید داد با داور
چه بنده رنج بردارد چه باید رنج بر خیزد — چه کهتر کار بگذارد چه باشد شغل بر مهتر
ملک چون لشکری باید بدالملک آورده — فرستاده به هر شهری سرا لشکری هم بر
نشاط تازه هر روزه بروی لشکر تازه — سراره هر دو هش دیگر بعزم دشمن دیگر
اگر بگذشت از جیحون کرده ترکمان را — ملک محمود کرد او را بود از ایل در سنجر
شگفتی نیست محمود از شاه آورده را — بر آن پیلان جنگ از آوردان گرگان جنگ آور
شگفت از صاحب خسرو که پیلان — سپاهی بقهر آورد از این گنج زر داد گوهر
ز جسم تیر چون آرش ز خم تیغ چون — بزخم گرز چون رستم ز خم تیغ چون
کجا خسرو چنین باشد نشاید چون خاقان صاحب — کجا مهتر چنین باشد نشاید چون خان کهتر
ایا شاهی که بر شاهان ترا زیبد همی نازش — دیا میری که بر میران ترا زیبد همی مفخر
بیک صاحب توان کردی که گردد از — بیک جا کر توان کردی که گردد
سپاهی را کجا بوده هر و بال دشمن را — بیاوردی بقهر از آنکه ته بال کنده سر
زمانه یارش ایشان کردار — زمانه جمله ایشان باد با کجان
نبود از یارش ایشان کسی — نبود از جمله ایشان کسی
کنون شد یار دشمن غم کنون شد رود — کنون شد

تو چون جمشیدی و صاحب ترا مانند آصف ‌ ‌ ‌ تو چون پیغمبری صاحب ترا مانند حیدر

اگر دیو و پری بودند بر فرمان سلیمان را ‌ ‌ ‌ ترا بردند فرمان آنکه باشد چرخ چاکر

نه با ایمان تو ماند بگیتی نقطه کفران ‌ ‌ ‌ نه با معروف تو ماند بعالم ذره منکر

بگوهر بار کلک تو همی نازد دل مؤمن ‌ ‌ ‌ بگوهر دار تیغ تو همی سوزد دل کافر

اگر باشدت رای دودم با این لشکر [illegible] ‌ ‌ ‌ اگر باشدت قصد بند با این لشکر قیصر

ز بیم تیغ تو گردد چو زندان خانه بر خاقان ‌ ‌ ‌ ز هول تیغ تو گردد چو دوزخ قصر بر قیصر

الا تا سرخی گلنار باشد در مه نیسان ‌ ‌ ‌ الا تا سبزی شمشاد باشد در مه آذر

بدخواهانش را همواره چون گلنار باشد رخ ‌ ‌ ‌ ثناگویانش را همواره چون شمشاد باشد سر

ای بنده بلا دیده و از بند نجسته ‌ ‌ ‌ هر واره شده آمده در شهر نشسته

بنشین و طرب کن می و مطرب معشوق ‌ ‌ ‌ کز خفتن دولت در روز و در نشسته

ماست از قبل خویش در نیز ببندم ‌ ‌ ‌ یزدان جهان داد جهان بار به بسته

خود کردی شبری و دلبری که بجستی ‌ ‌ ‌ جز تو بجهان کس بجهان نجسته

بگشاد در شادی تا تو بگشادی ‌ ‌ ‌ کز بستن تو بود در شادی بسته

زان است قوی ممکن گردون که بهر کار ‌ ‌ ‌ از تو بتن خویش رسول است فرشته

ایلی ۱۳۰ [illegible]

آنکس که بنوبت است تنگ دل از غم ‌ ‌ ‌ از گریه تو آتش زند و شود پیوسته

یا رب خدایا بسی عذاب کشیدی ‌ ‌ ‌ اندوه و تیمار گونه گونه بدیدی

از قبل جهان نه از قبل خویش ‌ ‌ ‌ شادی بفزودی و غم بخریدی

تا نرسد خلق را گزند و ترک ‌ ‌ ‌ خود بگزیدی گزند لب خویش گزیدی

رنج کشد بهر مال خلق تو مارا ‌ ‌ ‌ رنج کشیدی و بالها نچشیدی

با همه بیش بخانه غم و بیمار ‌ ‌ ‌ پرده جان عنکبوت وار تنیدی

از شدن جان ترس نکردی ‌ ‌ ‌ از شدن خانه بر ز ترسیدی

تا فکنده تخم به پشت ملکت اندر ‌ ‌ ‌ پیش کهان و مهان دیر خسپیدی

شاهان خواهند خلق را ز پی خویش ‌ ‌ ‌ تو زپی خلق خویشتن را بخشیدی

زانکه برفتی بروم با سپه و جنگ ‌ ‌ ‌ زانکه بسی رنج بند تنگ کشیدی

با بلاست بجای خویش نماندیم ‌ ‌ ‌ و ز بسعادت بجای خویش رسیدی

رفتی با مردمی ز بخت برودی ‌ ‌ ‌ مردی کردی و مرد زره بدیدی

خلقت بسیار گفته اند که هرگز ‌ ‌ ‌ چونکه بگفتند در زمان بشنیدی

تا ب نشستی صواب بود نشستی ‌ ‌ ‌ چون شد رسیدن صواب بود رسیدی

شیر نه‌ای لیک شیر دار بحقی … باز نه‌ای لیک باز وار رسیدی
صف سواران بسی دریدی لیکن … هیچ صفی زین عظیم‌تر نه دریدی
ایزد و اما امیدهات وفا کرد … زانکه بهر حال امید از او نبریدی
کس نخریده است پیش از آنکه خریده است … تو نخریدی فزون از آنکه خریدی
ملک حزین جاودان بحضرت برتر … از پی ملک پدر بسی بچریدی
نیز برای تو خواهد او همه گیتی … پس به نیابت بعمر خویش گزیدی
تو برای شهادت و گستن غم … تیری منهم که باختی نسزیدی
بن ستم رفته‌ای از آن گزیدی … بن ستم در میان خلق خریدی
خوردی بسیار غم چند جز از این … تو نه سرای غمی سرای خنیدی
منشین با جور پیشگان و مخور غم … بسکه میان هزار دو بور سیدی
شادزی و بر مراد دل بعمر خویش … زانکه بسی بی مراد دل نغنیدی
با تو بحقی شمال وار نه خواهی … بر دل بدخواه چون سموم وزیدی
از دل بدخواه تو دمار برآمد … باز تو چون لاله در بهار دمیدی
چشم بداندیش تو چو بار گسیده است … تو چو گل کامگار نوش گشیدی
ای عدوی شهریار من وزد نی … … او شنیدی و نگفیدی

الغفر

گر بگفندی روایت بار چو از غم … همچو در آتش فکنده بار طپیدی
صید نکردی اگرچه دام نهادی … سود نکردی اگرچه دیر دویدی
بار خدایا خدایگانا شاها … با تو بدی کرد مردمی که بدیدی
اگر دانستند مردمان که تو خسرو … جان جهانی همه جهان ارزیدی
خلق سراسر بمهر تو گرویدند … چون تو بداد از آسمان گرویدی
شیران با باج قضا بگجسته‌ای … جز تو که با باج قضا بگجسته‌ای
یوسف روی‌ای و همچو یوسف چاهی … چاه کشیدی به بارگاه رسیدی
جان و تن دوستان نثار تو گردید … چشم و دل دشمنان ز رنج خلیدی
قفل غمان برگرفتی از دل گردون … قفل غمان را ز روی تو بگشیدی
مردم چون خویشتن بدیده تو بارا … تازه تو چون برگ گل سعادت خریدی
چون تو برفتی همه شدند جهان‌داری … راندن تو همه شدند پندی
مرتب جام و لب بتان نبایست … تاب جام و لب بتان نبریدی

ای نیزه تو کرده دو دل دوشمن آنگه … خصم تو روهیت و حسام تو نیکه
با حرب تو نه مشک بکار نه غالیه … با رای تو نه شمع بکار و نه مشعله

شیرین حدیث شاهی و شیرین مناظره / بگو خصال میری و نیکو معامله

بر کارهای بی‌تغافل بسی زیله / بر خارهای خیره داری تغافله

از بهر آنکه یکده بخشی مرا عطا / گویم همه مدیح و ثنای تو یکدله

خوشنود از آن شدند همه مردمان ز تو / کز دست او همیشه درم را بود گله

از رنج صید دوش بپرداختی ز جنگ / چون کردیم مرید و کش از زر زله

تا لاجرم جهان بشدم را ز روی تو / کز هم نشسته‌ام بسبلی رسنبله

خدایگان جهان ز طیب وارد دله / موافق آمد از بهر آنکه نیکو داد

اگر بروزی بگو بکاست از این شاه / هزار سال بحسب روانش بزد داد

جهان و جان و دلش بر سه حد داده خدای / که هر سه حد چهار مرا چون که کم ادو داد

ایا خدای ترا داده صد هزار هنر / همه او دشمن تو صد هزار اهو داد

مباد خسته یکی روز پشت و پهلوی تو / که بخت خصم ترا در پشت پهلو داد

ز نور خویشتن ایزد بیافرید ترا / پس آنکهی بنزاد دست تیغ بارد داد

ترا بهانه نشانه نشانه داد گوهر بار / هم او بچشم تو بار لولو داد

ایا مبارک داردی تو مبارک باد / که دشمنان ترا بخت مرگ دارد داد

از هم داد



ای همه از رادی و آزادی رستی / جان و دل از رستی آراستی

شمع سخاوت تو برافروختی / سرو سیادت را برآراستی

پایه تو خداوندی ناقص بود / راست چو مرآت پایه آراستی

تا بنشاد دست پهری پدر / غم ز دل مردم بنشاستی

طبع تو از آن آستی آمد پدید / دولت ماری یکی از رستی

از امرا جمله ترا خواستم / کز شعرا جمله مرا خواستی

ای جهان به مکالمان جنت کردار کرده / ای طبع نیکوان انبار نار کرده

دریای گنج باد ابر تو فرزند ایم / دریای عیش باد دست پیوسته بار کرده

شد روزه خجسته عید مبارک آمد / او در گشاده باب رزین در دار کرده

از خلق پای نیازی کردی جهان زا / از خواسته بخشش دل اعطا بیاد کرده

چون مینوی ایرا باده طراز جود / کز رنگ باب دارد در گل طراز کرده

کز شعر کوته آمد چون می خورم بشادی / شعر دراز خواهم فرداد ادار کرده

مه اینه داغ بهجران گل مراران ارکردانی / و گر در از من نکردانی بداغ بهجر کردانی

اگر بکره مشک پیدل بعشق آید رقیبانی / ز خون عاشقان خوردن بسی یکبار برشانی
همه رنج تن و جسمی همه درد دل جانی / بسر زانی در انجانی و گریانی و بیجانی
از آن چون زر شده رویم که تو سیمین زنخدانی / وز آن چون لعل شد اشکم که گوهردار دندانی
تو ماهی سرو را مانی تو سرو ماه را مانی / گر ماه سرو بالایی و سرو ماه پیشانی
همی از دل کنم گردی سرشک دیده مرجانی / ز روشن روی من چون شب تاریک گریانی
مرا رخساره رنگین کرد نقش نازنین جانی / که بمن کرده مامون را دوم تیغ زمستانی
شده کهسار کافوری آب رود سیمانی / در آب از سردی مانند ماه تشنه ریحانی
رسنده خلق در رخساره چون گوهر جانی / فشان ابر چون گشته نسیم باد کوهانی
بیابانها گرفته بلبل خوش بانگ بستانی / به بستان اندر آمد باران زاغ بیابانی
چو بر تو برف بار و باد بر تن باد بارانی / که باران زمستان را چو باده بشیرانی
ز زر خام پیش خویش گوئی زر دو زانی / چو دریای دل عاشق بسور ارایی و گریانی
از آن ایوان بیاراید چو مرمرهای کردانی / وز آن گردون بیفزاید چو گوهرهای بدخشانی
شود پیدا آسمان یکسر از دریای کابانی / همه دینارها کرده در جهای صفاهانی
ایا ابر زمستانی نه چون ابر بهارانی / نگن چندان میان کوه و دشت و ویرانی
که نه اثار طوفانی ده بنیاد بیابانی / نه موج بحر عمانی نه کف بحر عمانی

ابو نصر اگر بر دانش به غیرت داده ارزانی / از و مدحت گرانمایه یافت ار دو گوهر ارزانی
فکنده قیصر دانایی بر رود بید ارسطالیسی / فرخی دیدار بر دانایی که دارد فر سلطانی
ایا میری که از میری سر میران ایرانی / دلیل سعد کردیه نشان عمر فانی
دلیر اسعد بر جنس عدو در انجمن کیوانی / بمیدان شیر میدانی بر ایوان شاه ایوانی
تو در دو آرزو سخی ز الکفت راد در یابی / بفرمان تو شد عالم که بر دوران بفرمانی
اگر شیطان شود مارت بدیدار روش زرافشانی / دگر رضوان شود خصمت بر او دیوی شیطانی
بقول ار ایش خصمی بفعل آسایش جانی / کمان را از تو آسایه جهان را ز تو ارزانی
اگر نه موج دریایی دگر نیل منانی / چرا با دوست و با دشمن نگاه چون یکسانی
کمی دهقان شدم شاها شدم شاعر بیابانی / مرا از شاعران کردان تو از دو دو به هفقانی
بجای تو که با هر شاه هم سنگی دهم خوانی / بسا کس محترم خوانند تا تو کهترم خوانی
حسود انم فرا دانند و بد گویان ثنا دانی / فرا دادن دادیم حسودی حسودان را فرا دانی
ایا تا نام افزونی و نقصانیست در عالم / الا تا هست شادیانی و غمگینی و دربانی
ترا بادا برافزونی ترا دل باد شادانی / عدو را باد غمگینی و جان و دل بنقصانی

اسب و طرب و عیش تو ای شاه فرخ / جان و تن خصمان تو پیوسته حزین باد

خورشید زمینی و خداوند ما نه — از جور زبان و دشمن تو زرده بار

از هیبت تو پشت مخالف چو کمان است — بر جان بداندیش تو از مرگ کمین بار

از سجده سران و بزرگان همه سالار — درگاه بساط تو پر از نقش چنین بار

را دولت تو پیشه و شادیت ز الطاف — تا در قضا پیشه و کار تو همین بار

بادا بستی در ادی از طبع و در همت — بادا اسش و ازش طبع تو زرین بار

من بشنیدم و آن دیدم از غم هجران — که هیچ آدمی هست دیده در دوران

کنون وصال همه بر دلم فراموش گرد — تو شاد وصال بتان خاصه از شب هجران

چو بر لب شادی باز آمدم بیک گاه — گشاده طبع گشاده دل و گشاده بنان

میان بنود هنوزم گشاده کام نبود — زره ببوی من اندر و قد موی میان

چو لاله کرده رخ اندر کنار آمد تنگ — کنار من شد از آن چون شکفته لاله ستان

بناز گفت که بی من چگونه بودت حال — بشرم گفت که بی من چگونه بودت جان

جواب دادم و گفتم که ای بهشتی روی — بلای جان من فتنه بتان جهان

چو حلقه کرده جهانم زلف چون عنبر — چو گوی کرده جهانم زلف چون چوگان

فراز بودی دائم ز در ذوق تو من — من آن چنان که بودی هزار بیم چنین



کجا بود شب بماه روز بی خورشید — کجا بود گل بی آب و کشت بی باران

عتاب کوته کردیم و دشت تار دراز — همی شدیم همه شب زنگ گرشادان

بتار گشته برم عنبرین از آن سنبل — ببوسه گشته برم شکرین از آن مرجان

که او عقیق خزر من شده عقیق فروش — که او چو خنده دهن شده نمکستان

ز بوی زلفش بر چهره وار گشته سرای — ز رنگ و رویش فرخار وار شد ایوان

هزار شادی دیدم بیک شب از دلبر — هزار خوشی دیدم بیک شب از جانان

چنانکه رسته بر ستاره در سفری — هزار گونه ظفر یافت شهریار جهان

مقام نصرتها ناصر دلی بو نصر ان — بچرخ لشکر و خورشید ملک سلطان

بسال خرد ولیکن بجود و عقل بزرگ — بفعل پیر ولیکن بروزگار جوان

بیک عطا بعطارد برد ترا صد بار — بیک حدیث بگردد ترا ز ضد جهان

بماه ماند بجام و باده در مجلس — بشیر ماند با تیغ و نیزه در میدان

نه در هزار سخا باشدش یکی وعده — نه در هزار سخن باشدش یکی بهتان

ز دستش آید برهان عیسی مریم — ز تیغش آید برهان موسی عمران

که مردمی کو همی کرده است بیرزمین — ز بخودی و لطیفی که بست شاه جهان

همی خورد بیکی بار صد هزار نیاز — همی کشد بیکی کوه صد هزار زبان

نه آگهی که دو لشکر بروی یکدیگر / گران کرده‌اند رکاب و سبک کرده عنان
ز گرد اسبان تیره شد روی خورشید / ز بانگ مردان خیره شد دل کیوان
یکی کشیده سنان و یکی کشیده حسام / یکی گشاده کمند و یکی گشاده کمان
قضا میان دو لشکر همی گشاده چنگال / اجل میان دو لشکر همی گشاده دهان
اگر بدان سر شه نگشته گردون / و گر بدین سر شه نگشته گردان
چو او بدولت و بخت جوان زبردار رفت / بعزم رزم بدانش با سپاه گران
هنوز روی بعزائی نرفته بود که بود / سر هر بستان برگذشته از کیوان
هنر و پیشه دلیری و سواری کو / شکسته لشکر بوغان و خیل سلکان
امیر بوغان آنجاش داده بود وطن / امیر بوغان آنجاش داده بود مکان
ز بیر فرمان ناخواسته سواری چند / بتاختند بجنگ عدوی نادان
بفر شاه جهان خسرو جهان گشت / نه پیر ماند ز خیل مخالفان نه جوان
بجنگ که همه رنجبان درآمدند بخون / بسان برگ رزان از نهیب باد خزان
پدر ز بیم همی بر دو پسر زینهار / نهان بجنگ همی بست با جگر پیکان
کسی رفت و گر رست خورده بود حسام / کسی بجست و گر جست خورده بود سنان
سلاح اسب بسی گر کشته ارزانست / بشهر دشمن بار دو بندی گشت گران

سخن چو راست بگویم کسی ندارد راست / مگر کسی که بود آن بدیده دیده عیان
بیامدند دگر باره لشکر جنگ / بسان ریگ بیابان و قطره باران
سپاه ساخته پرپیشه وز انبوهی / شده سبکسر اندر بیابان کوکستان
که سپه پیل بیارد بحد دین شد عقرب / که سپه پیل بیارد برون شد شیطان
بتر و رو بین آهنگ رزم شه کردند / بجمله سپه و خیل شاه شهرستان
عدو شده بگریز آمده ملک بردر / سرای پرده کشیدن بسان شیروان
موافقان را چنین بود نصرت / مخالفان بدی را چنین بود خذلان
عدو شکسته و آواره بازگشته ز جنگ / کمر بطاعت بسته سپهبد بوغان
همیشه مردم آمرز بود فتنه انگیز / خیان بود همه همیشه شاه فتنه نشان
که در بهر زمینی هزار فتنه بود / از آن زمین نرهد هیچکس بفتنه نشان
که تیر میر بباید ز ارد و پیل بری / نه ناکنند که جاوید باشد او نهان
نیابش برد فراوان فروتر از ناهی / سری کشیده بسیار برتر از ناهان
ماه و سال کند گرد دور او گردش / تا بن دو سال کند گرد او فلک دوران
که گر فرازنگری سرت تیره گردد چشم / که گر فرود نگری در دل او فتد خفقان
بلند بالا چون قد میر عالی زانی / فراخ پهنا چون دست میر برکان

بفصل اندر که در زمین چنین که ز برف | زمین چو سیم شده بود و آب چون سندان
همی دویدی بر چشم برف چون الماس | همی دریدی بر چهره باد چون پیکان
همی فرو شده خون ز باد میان جگر | همی فرو شده از برف در میان دندان
که دیگری نتوان کرد ملک جیدا [illegible] | ملک بگوی او در روز تابستان
اگر چه دعوی پیغمبری کند مشل | همین بس است مر او را دلایل و برهان
از آن معنی که پدید آمده است انجم | از آن گهر که پدید آمده ارکان
ز هیچ کس پسری [illegible] | به یک کس پدری [illegible] ستود آن
ازین ولایت آن روز دولت افزون در | وز آن مخالف وزین [illegible] در نقصان
لقای این دو ملک با دو تا [illegible] باشند | بکام خویش رسند آن دو [illegible] ایران
رهی زمانه با اقبال با [illegible] قرن | رهی ستاره تابنده با [illegible] قران
شهان خراسان همه [illegible] گویند | [illegible] عراق همه [illegible] بندگان
درین سفر همه از دولت [illegible] | درین سفر همه از کوشش [illegible]
همیشه تا نپذیرد زوال ملک خدای | همیشه تا [illegible] جاودان [illegible]
چو ملک [illegible] ملک ترا زوال مباد | چو [illegible] شاهی بادی همیشه جاویدان

تا دل من در هوای [illegible] | در سرشک دیدهام گردان چو [illegible] آسیا
تا مرا چند جا کس را نکرد [illegible] | تا مرا کرد [illegible] کس را نکرد آشنا
من [illegible] را [illegible] که مردم را [illegible] | من بلا را پیشتر خواهم که مردم را بلا
کربلای عاشقی از من بلای عاشقست | من نهادم [illegible] دل را [illegible] قضا
از [illegible] کنم [illegible] | ور [illegible] ناجسته گشتم [illegible] مبتلا
ماه روی قد او مانند سرو [illegible] | سرو قدی [illegible] مانند ماه [illegible]
نسبتی دارد همانا جان ما با جسم او | گوهری دارد همانا زلف او با قد ما
کان چو [illegible] دایم [illegible] | کاش [illegible] دایم [illegible]
[illegible] | ور جدا گردد ز [illegible] جان من گردد جدا
[illegible] | [illegible] چون بود [illegible]
من دلی دارم [illegible] | ور سرشک من نگردد در سر کوه آسیا
از هوای او [illegible] | [illegible]
که دیگر باره [illegible] گشت [illegible] | [illegible]
گشت [illegible] فاخته [illegible] | گشت [illegible] بوستان [illegible]
[illegible] سرو [illegible] عاشقان [illegible] | [illegible] زاغ [illegible] معشوق [illegible]

تا ز باد شاخ او را چو چوگان خم کرد    گشت پیدا گر ز آتش گوی های کهربا
بار چون در حقه زرین نگینهای عقیق    سیب چون بر چهره سیمین نشانهای طلا
راست گویی کیمیا دارد همی باد خزان    باغ را چون کرد زر گویا زند کیمیا
تا جواهر می کند از باغ پر دینار کرد    چون نگار زرافشان را ابر دست پادشا
سرو صاحب منصب عملان دانگرا اگر    چشم او صافی ز هر عیبی جوادی مصطفا
دوستانش را همیشه بهره باشد بی نیاز    دشمنانش را همیشه درد باشد بی دوا
تا نعمت دارد ندارد هیچ شغلی جز بذل    تا درم دارد ندارد هیچ کاری جز عطا
عادت او بی تکلف وعده او بی خلاف    کوشش او بی تغیر بخشش او بی ریا
آتش شمشیر او الماس بگدازد همی    ز آب جود او بالماس اندر رود جان
خاک پایش هست معز از نسبت آبروی    گرد آن پیش دیده روشن کند چون توتیا
گاه شادی پیش رویش سبزه گردد آفتاب    گاه مردی پیش تیغش خیره گردد اژدها
از فلک چیزی بدی در طبع فیاض وی    ز قرآن آید خطا در لفظ او ناید خطا
در اجل عکس همی گردد که گرد اندر خلاف    در قضا خوش شنود آن گرد که او در قضا
ای تو پیش مرغ خود پیش سها هست شکر    وی جهان پیش تو پیش سهیل اندر سها
پادشاه پارسا را بر تو مردم شاد دل

گرد وارغ

گرد از نهر تو تیغ زن مراعی افسر من    گرد از کین تو تر دامنی سما و امر خوا
آفرین بادا بران شمشیر جان افزای تو    آن روان دشمنان دین و دولت را بلا
پرنیان رنگست و آهن زانکه چون بنیاد …    کند و بار گشت و سرها را برد چون گندنا
تو نابخشی تاج شاهی را نباشد کس سزا    تو نابخشی کسی تا چند تاج شاهی را سزا
گو بپرسش تا بیابان ذره اندر آفتاب    پیکرش تابنده همچون آفتاب اندر سما
تا پیاده من چو ابر بودم که گردم خدمتت    گفتم از تو چنانکه رو گشتم از تو با نوا
تا شمارست و عدد در حسن ما ای پادشاه    تا زوال است و فنا در ملک و مال از دها
خیل بادت بیشمار و ملک بادت بی عدد    مال بادت بی قیاس و عمر بادت بی فنا

نگار بود عید بهر سال یک بار    همواره مرا عید در رخسار تو ستوار
پر باز زیبا ال ابدر نگار بود که    روی تو مرا هست همیشه گل ربار
نگار بغنچه چشم از باغ بهم …    زلفین تو پیوسته بمعشوقت بجز دار
یکه همه بیدار بود نرگس وحشی    وان نرگس چشم تو همه ساله بیدار
باشند همی باران هنگام بهاران    … بزن قوت شب روز همی زار
نرگس بجز از باز که بیدار نباشد    بر راست به نرگس و خفته و بیدار

از جعد سیاه تو رسد فیض مغول — کین بار بجان آمد و آن بار بعطار
این را وطن از نسیم شد او را وطن از مشک — این از زبان سرو سهی از از گلزار
سروست که در باغ همه ساله بود سبز — با قد تو آن سرو دگر گونه نشمار
نکهت بود لاله و گلنار ز بعثه — تو لاله ز زلف داری و گلنار ز رخسار
پیرایه گلنار تو از عنبر سارست — وان لاله بود پیرهن لؤلؤ شهوار
گلنار بود هفته کمی بستان بهارا — بر ماه دو هفته است بود دایم گلنار
از معدن گلنار پدید آید و لاله — بر لاله تو را بار پدید آید ز نهار
چون حلقه زنگار خطی داری سیمگین — پوینده چو پرچین و نگارنده چو فرخار
ای باغ همی گشته بگلزار بهشتی — کوچک دهنی داری چون نقطه پرگار
حوری بسیاه اندر و ماهی بقصب اندر — سروی که چو آسایش و کلکی که گرفتار
گر چون قدح نوش بود ماه و کمان کش — گر سرو غزل گوی بود کلک قدح خوار
زنار گس و فراق تو بجان و کمان است — از بوی سمن گشته و بر درد سبکبار
این بادهٔ از عرش گزینده تن جسم — وان بادهٔ از نافش برده دل ابرار
دل شیفتگان را شراب است از گر — الا بدل ارائی و شر عنبر و گفتار
هر چند مرا لطف چو زنجیر دل بسته است — نزد تو مرا دولت کرده گرفتار

برآمد

هرگز نبود خلق و فرشته چو تو حور — ماناکه تو رضوان بوده است و فرخار
حوری که فروشنده رضوان تا شاه — او را نبود جز ملک راد خریدار
بوالفضل محمد که بمردی و برادی — چون حاتم طائی بود و حیدر کرار
نازنده اعدا و پراشنده اقران — سازنده احرار و نوازنده زوار
بر باغچه او مار زبون زان تو دار ز نور — بر حاسد او مور قوی تر تو از مار
او دانش و بار ایش و بخشش او خلق — وزنده راز و پیشی دو گیتی و دینار
ای چشمه تو ملک بداندیش کرده‌ش — امد چشمه تو برتر از گنبد دوار
از تیغ تو زنهار همی خواهد پرویز — وز دست تو فرهاد همی خواهد دینار
خواهنده ز فرهاد کمی رسته ز فرهاد — و اسلام ز زنهار زکی بادهٔ زنهار
نادیده هنرهای تو گفتن متعجب است — چون منبری اندر تو بود پاک بیدار
امروز تو را ز تو پدید آمده عیدی — امروز ز آبادی و امسال ز پار
گر مرتو صد سال کمی گوید و دروغ — چون نیک بیندیشد بکند استغفار
تو گر ز زرکی و درد غمی که بگوید — از بحر بگفتار بود در اثر کردار
تو همچو نگین و کمر بنده دگر دز — جاوید بود کمر کین تو دبار
چون مار بسوزاند کین تن و چشم — در غم دل و جانش کم انکده ز آزار

سرخی شب برامی کز باده کنده کوشش     زرد بیت دال زر کز کف نو شه خوار
گر کافر نتابد بهر تو بخند و     از نار زیاد دارد وشش از بستن زنار
آماده ران خنده بران بیم قبایش     آماده ران روی و لعل لب جوار
شکی بحقیقت بود و مجازی     حرارت بطبیعت بود و لطف بعیار
قربی که در برای تو کجا رنگ زند     از دیده و گر گوه جدا از دگر وار
بر آتش ایران وز گناه آتش خوران     ز آتش چو ران دور بستان شرح چار
هر کو کشته ما ز غم و درد دل انگیز     کو باده یکبار ز بر تو فلک وار
ما گره باده بعد وزیده و مرد م     ما قانع ما را ز سپار ز راه و داد ار
ما داد دل خصمان تو چون گره باز     ما داغ بیاران تو چون داغ در داد ار

منم غلام خداوند زلف غالیه گون     که هست چون دل من زلف او دوتا نگون
ز خون و زلف همه روزه دو دیده بیرون     یکی بماند یکی باده تو بون
چگونه ماند جان من اندر آتش این     چگونه چشم ز لب چنین سکون
ز تاب باده خام باده دوزن بن     ز تاب باده چشم زرد و ادر گون
به سینه دایم از هجر چند باشم چند     همی ندانم گردد چو چشم بون

ولی [illegible]

هر آتش دارد جان مرا غریق هر آب     خالش دارد جان مرا غریق خون
ز بس که این دل پر خون من براه خوش     ز بس که دیده پر خون من ببارد خون
ز خون دیده من رست لاله در خرمن     ز نقب این دل حرارت ادا کرده
فروغ لاله چو عذرا بدیده وامق     خروش ابر چو لیلی کند مجنون
ز خاک نشره برآورد تو چیا باد شمال     ز سنگ خاره عیان کرد ابر گردون
سمن بلرزد چون پری گرفته باز     رود که جوری ساعی عنب رقان
شقایق غالیه گون شب ذنب غالیه بوی     شکوفه غالیه بوی شب غالیه گون
ز باد و خاک معنبر بعنبر بار     ز ابر شاخ مکلل بلولو مکنون
ز سنگ خاره امید بوی جان شنا     ز روی سبزه مرجان بدمد بیرون
شکوفه ریخته از بار در شعبه شال     چنانکه بیفته لولوی از آبگون
هر آنکه شب میان ارم بهم شده     هر آنکه کرد در زمین نهان قارون
ز بس که ابر اکنده کرد در بستان     ببینم باد بید ار گرد در ها مون
مکان بعزت و اقبال میر ابو النصر     که هست طالع او همت طالع میمون
بیان مهتر و کهتر مدح او گویان     روان فاضل و جاهل به مهر او مرهون
قطع [illegible] ز زلف ناز معشوق     که نعمت [illegible] خواهد مفتون

عدوسش رام سخن بود هر دو جا — درم بخشد روزی دست او چون
بکی عطاسش همه گنجهای اسکندر — بکی بخشش همه علمهای افلاطون
روست ازو و لولو سدف برابری — زنج او شده همی لسیک درمکنون
بر انچه قارون بسکر در رنجاک — بسان خاک همی زر الکی دوکون
اکر سیاو بود اردنت کسند بهشت — وکر ز تیغ تو افشد خیال در جیحون
بسا کردون بکجا روان شود کشتی — بسان کشتی بکجا روان شود کردون
دمان بیدج وکردو کوبر اسده — دمان بیدج وکرد و بغا یه مسعون
همیشه تا در میان خوش آوار شرین — همیشه تا در سری خوش آوار کادون
محجز بادت بور و روزه بهوازه — بر ارزوزه دور ورد گمذران امدون
بکی بتره د طاعت بعبد پیغمبر — بکی ره اش و رادی ز رسم افزون

بی تر اکر بودم دور در کاری — جدا وارد دارم هرا امور کاری
اکر یار تسیی طاقت بجر دارد — مرا طاقت بجر او نیست باری
همی رو سرای باشد خوبی — بی رو کنارم شده جون نکاری
فراق دو کنار دو مار بت — ولم کرده مانده نعار تاری



مرا من کر بیارم از چشم مست — رنگی کند چشم کم بر هشیاری
فراق تو رای افتاب خضاری — جهان کرده بر من چو بار حصاری
ز بیمار بوسی کنار تو هر شب — فرو بارم از دیده لولو کناری
ز لولو بود چون فرو ریخ دریا — ز چون چشم من ریخ دریا بباری
دل من ترا خواهد از هر حسابی — دل تو را جوید از هر شماری
مرا در اری همی در زبانی — مرا در زبان یاد بود در دل اری
چرا بایدت در زبان گفتگویی — چرا بایدت هر زبان کاری
نگاری ز مغشوه بهره باشد — چه مانند ز سیدان ز هر نگاری
ز بنده اوکیتی که بدکنی کو — که خدمت داد از شهریاری
بجز مردمی کرد بس خدمت شیخ — بجز خردمی کردش خست کاری
ز نباید برای تو در و جهان یا — ز دو نعمش سهلیای تو در دو داری
مرا بیش رخوا بنده خلایا باشد — قطاری برفته در امد قطاری
اکر کعب سیعش بچون در افتد — ز جون تر دو دل در امد غباری
نگار بن بیا طمش ارای کو دارد — ز ساید برامری نکاری
سوز کاهی از [illegible] بی — سوز کوهی از رزم ادیموای

پدیدار باشد بیابان بستانی | چو شمع شب تیره از نوبهاری
اگر در مغیلانش افتد گذاری | دگر در گلستانش افتد گذاری
کسی را که چرخ چو آزاده سروی | بگیرد اگر چه چو لاله زاری
چو چرخی بود ماه جانش زمینی | چو نالی شود ماه از آتش خواری
بود بهر هر رنگ خوابش تختی | بود بهر هر بدسگالیش داری
الا ای جهاندار ایران بگوید | بگنج اختیار و خرج اختیاری
نخواهد خلاف و جز تیره روزی | نجوید رضای تو جز بختیاری
ز پیغاری خصم بیخور زر ا | چو گرد از بنای عدو انتشاری
نصیب تو هر جا که بود فرخی | نصیب عدو هر کجا بود خاری
اگر مال قارون ندیدت اسیری | همی خوردن اکنون بخشی بیاری
بود وقت بخشش تو هر سال بخشی | بود پیش تو خار هر ماه جداری
چو از پیش هر گوهری در بیعانی | چو از پیش هر گوهری در کناری
الا تا بود در خزان در خزانی | الا تا بود از خزان هر بهاری
می زعفران تاب ماه را کف بر | به پیش اندرون از خزان برکناری

مرا با ناله و زاری بسی پایداری | جفای تو تا کی شمرم با مرا پایداری
ز تو ای جان و تن خویشتن خریدارم | مرا قبول و امید بیش تو بی یاری
بجان شیرین مرا لوتر خریدارم | ز زلف پرچین چون مرا خریداری
وزان عجب که ترا با جفات بگذارم | کزین عجب که مرا با وفات بگذاری
اسیر عشق تو گشتم بطمع داری تو | ز روی با هر کس طمع آورد همی سی اوزاری
بطمع مشک زلف تو کز در افتاده | شود ز رنج و در بند اندران گرفتاری
سیاهی زلف تو داری بر دمه روشن | سیاهی روی او روشن بر دوست داری
بجعد زلف دل و لعل دهنت بین | منقش زر دل و گلزار دستی زاری
ز رنگ زرد من و روی سرخ تو ماند | ترنج لاری از غوال ازاری
فدای سرو کنم دل که سرو آزادی | فدای ماه کنم جان که ماه رخساری
چرا ز جان من و دل نگه نداری چشم | چنانکه روی و دل از من نگه نمی داری
فدای جان من آن نرگس سیه کار است | که داد جان و روان مرا نگونساری
ز دو چشم تو خیزی بود بیماری | وز آن دو زلف چو زرین مشک تاتاری
بزلف کج تو چو عهد و وفای خورشیدی | بعهده است چو عهده شه جهانداری
سر سعادت و سالار فتح ابو نصر آن | که زو گرفت سعادت سری و سالاری

هر آنچه خلق بیندیشد او بداند حال
کلید سر ضمیر است و پشت پنداری

اگر بفضل کسی ملک را سزاوارست
تو ملک هفت جهان را چنان سزاواری

مخالفان را بسزنده بازی و نوزی
مرا هشام؟ تا بنده نوزی و بازی

بستی اندر تری ز هوشیاران
بیک سخا تو در ارار

منا بهرای تو گرد کاه من روان
با هیچ تو گوید دروغ من باری

کنا بهای مرا و دروغهای مرا
کفایتی تو بدان و بدل استغفاری

ز خلعت تو زمین کرده پیشه بزازی
ز خلعت تو هوا کرده پیشه عطاری

بخار دوست تو تشنه در نامه شیدائی
و خار تیغ تو شد در ... متواری

کجاست خصم که جانش ز تیغ گردد
کدام دوست که حقش روزنت بگذاری

کنون که ماه و جهان گاه کو نعمت
رضای ایزد جوینده از اول بگو کاری

تو کار وی کنه و کو نعمت پی بهره
بدل کنی عدد خصم تحفه کاری

همیشه تا بود از لاله کوه شنگرفی
همیشه تا بود از کوه لاله شنگرفی

ایا سروی که سنبل را زنی بر پایان گوی
زنی بر سنبل و بر سنبل جهان از نگ یان گوی

گلنار گلی از عنبر ارزان جلعه و چنبر
پر از هر یک از غم اکی جادو شنای گوی

ساز ام کنه

بگرد او دل اسکن کردی بگرد او دل گران کردی
بگرد او دل سیر کردی بگرد او جان بستان کردی

کشیدی غالیه بر گل فشاندی ارغوان بر جد
بگرد ادام و دل کردی بگرد اسد جان کردی

بگشت سوزوار آتش بالش سوزوار ایمان
ستاین را زرافی بیاران و دان ز ارال نهان کردی

فلک کو سیند شوان کرد پنهان ماه تابان را
تو اندر غالیه خورشید و ماه را تابان کردی

کرم کردان بنوای لب لب کی وزر آتش
چرا اسکن میدان ز نور صوتی نهان کردی

تو سیچون ماه رو زاری زروی تو گل زراران
مدان پرده دل و چشم چو مار و مار دوان کردی

میان باغ بهشتی و کرد باغ ز کشتی
بگرد او بستان کردی بگرد او گلستان کردی

چه آفت دیدی از عاشق جدا ابت دیدی از کشتی
چه کردی پیر عاشق را و عالم را جوان کردی

سیر مرغ در بستان ز موم کردی و سیه
بساط گوهر در بحر ابریز بیابان کردی

چرا تو راه خوان کردی میان باغ عنبر زا
که چون گوهر درخشان را بباغ اندر نوال کردی

که کمیز نغما فی و با دریا ی عماقی
و با روزی کر ز دست شاه کامران کردی

سر شاهان ابو نصر بن مسعود بن محمد آن
که چون جستی رضای او دل از انده جوان کردی

فلک نکند چنان کاری که مردم را چنان باشد
تو هر کاری که مردم را چنان باید چنان کردی

ایا خسرو دولت شاهی که صدقت کرده ...
که چون ترش و بیشش را گمان کردی

ز روشن ملک شد خانه چو دلا کیش ... کردی
که بر که شه خانه چو کف از کیش کاب کردی

بسبب دست تو نمیدانم روز بهای مرا … هما مادست راست را بروز بها ضمان گوی
کی کام روان او روا شد کین تو رویی … روانش را گرفتار بلای جاودان گوی
گفت چون ابر او روزی گهربار دیرگی … برای زایران از او جای دوستان گوی
رخ جود تو تن از گیتی سعت دستان بردم … سعت مر ورا هم چون بابت دستان گوی
دلم چون بوستان کردی از شادی نوازا … مرا جفت ضیاع و ملک و باغ و دولت بسیار گوی
بسان کاه هم بودم اسیر دست بی کان … تو افزودن امرا هم چون درفش کاویان گوی
مرا ز امید پیران را سراسر سبک کردی … مرا ز امید شاهان را سراسر مرحوب گوی
تو مستی باید زدان نباید گفت ایدرا … چرا در اسب سبک کردی چرا این از گران گوی
تو جهان زمانه در دوم را شمع زمین گوی … تو خورشید زمینی و مرا ماه زمان گوی
تفاوت هر زر و زر بر و زر تفاوت … که خصمان را دو خوبان را بدیده شاهان گوی

شد برگ رزان زرد چو رخسار یتیمان … گشت آب رزان سرخ چو سجاده تابان
و بیدار رزان زرد شد و آب رزان سرخ … حکمی که خداوند کند هست صواب آن
گر آب پرداز گل و گلزار مه و مهر
تاراج پا با قی و باغ و چمن ساخت … شد مبدل چو سرشک تر گره دیبا یان



بیدار شده نرگس و مار یک و سیکن … در خواب گران رفت گل و لاله خندان
این هر دو دیدار چو اشک رخ عاشق … وان هر دو بدیدار چو رویی لب جانان
آن ماه دیدار رویش دست ماه خاک و گل … اکنون ز حرا شده و خورشید درافشان
نقش لب و دندانش بچنین که بنگاری … گرد و چهره لم چون لب معشوقه بندان
از مشک و درشته بخور شده و دور بچر … در غالیه پیوسته بگلنار چو گان
زین سم که همی بکسلد ایمان ز دل ما … با زرنخ او گر ظفر یافت بایمان
او در ابجر نه دیم به دل وحشت از دل … او را بگذریم به دل و هست از جان
جان و دل هست مر او را آن بت … چون ملک جهان هست مرا دار …
از لعنت نعمان بکلی راز نجشد … بر روی نهند هست بیک لاله نعمان
رود شب از آن بت بگهان وی از او … گوئی است جهان از شب در رو نکهبان
تا رز و از کند بادو خزان برگ رزان را … تا سرخ کند گل را باران بهاران
روی تو چو گل سرخ رزان باد

صد بار که ماه گشت در عشق زلف دراز … گوئی با گل در است و گهی با مه راز
تا دیدم زلف او کردم بدیدم گل سر … تا دیدم چشم او نرگس بدیدم هر باز

ای بسی آرزوم در ملکش جو دوام بجای     وان نسیمی ز بنا ندم ملکش بر وردم بجای

مردم اگو بنده باران ماه و در اردوی تست     از جهان در جهان زان برای دولت یار

گر به عالمیم ز عشق آمده در لطف سرکون     ساده مان کردم ز عشق شهرها سرفراز

میر ابونصر آن سر سران بن جگگان تست     روز کین لشکرکشان روز طرب مجلس طراز

حرز وان ترسان از دو آمده بدار عقاب تست     هم زبان لرزان از دو آمده کلکان باز

گر زبان حالی باشد مجلس و میدان او     در سرا زان جگل از با هنر و بیان طراز

هر که بگره و دو گشت از خدمت درگاه او     جز رو در نی دور شد از زر داد صد بار باز

گر بسی خوابی که دولت سوی تو ...     که دو در کاهش بگرد و سوی ابوالس بنار

همچو روزی بیش روز آور بهر بر     همچو بیش پیشه بیش رسم از دو تم کر از

تا رها نکف درنه کرد هم ز ...     تا همیشه دل نیابک رود و ماراید راز

خانه حصان تو خالی مباد از ...     مجلس خوبان تو جای ساد وارد بار

ای بهنگام سخا از کف دریای دل     مشتری چو از دیدار تو ماه مجلس

ز سواران جگل جو از دم جنبش جگر     زنو جوار ... جنبش سواران جگر

گل بود در دل چون نرگس بود در دوکانی     مهر بود در دل چون زنج بود در گسل

ران کهن

سوزان کردن پا کشتی در بادیه راه     گر شد زابر کف راد تو در بادیه گل

بر تو داده است خداوند جهان ملک جهان     اندر و مشتری و شمس در حمل کرده حمل

کارهای تو جهان را زبسی دارد دوست     شاد بنشین و جهان را بجهاندار بهل

یک عطای تو چهل باره بود خلق جهان     باد در ملک تو را سال چهل بار چهل

دل و جان تو خدا را ز قبل تو شادی کرد     جان بپرورد شادی و غم از دل بگسل

سرنگون مانده است جام زان دو زلف سرنگون     لاله گون گشت از خشم زان چهره لاله گون

در دو مانشش چیره مانده من که چون او     از زبانش چیره مانده م که چون اوراد

روز کار از خشم مدارا که دارد ...     کرد در خارش بقد جاد دیده عذر ...

دل تنگ مدارای ملک از کار جهانی     آرام و طرب رانده از کار رهانی

صد بار فتاده است چنین بر ملکی را     آخر برسیده است به هر کام روانی

هر کس که تو را دیده و ترا پند در جنگ     دانند که تو با تیز شمشیر و روانی

آنانکه گرفتار شدند از سپه تو     از بند شمشیر تو یابند رهائی

پا نشان آمد لبان و پیکان آمد بیال     آن زرنگی پا نشان واین از بلای پیکان

غیر از درخی

آن دهان بی‌نشان را نام دایم در دهن — وان میان بی‌کران را نام دایم در میان
در لبش دو نار بسته اندرو دُرهای پاک — بمجلس دیده است هر کو در میان دارد آن
گر نه عاشق شد دو زلفش بر دو رخسارش چرا — چون دل عاشق پریشان
گر نبود گرد رخش گردان چه گردد میغ — گاه باران از بناگوشش چه آتش ازو خیزان
درع پوشان بر زره وز مشک پوشان بر قمر — خفتنش بر لاله برق و رخش بر ارغوان
گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی — گاه گردد همچو تیر و گاه گردد چون کمان
گاه سنبل گستر است و گاه سوسن پرور است — گاه گل را محرم است و گاه مل را سایبان
پیش قد او بود چون خار سرو جویبار — پیش روی او بود چون میغ ماه آسمان
بوستان تو گفتند پس حدیث حسن عدل — هر یکی از نوع نوشیروان در بوستان
تا پدید آمد آن بت نام نوروز گشت کم — تا پدید آمد ملک بی‌نام شد نوشیروان
شاه ابو... مشهور آنکه عدل او داد او — از جهان بفکند نام خسروان باستان
او برای معدلت و مردی بهترین — تا ورا دید آفرینش چرخ در سیصد قران
هر کرا باشد روان و هر کرا باشد خرد — هر که را باشد زبان و هر کرا باشد دهان
رای او جوید بدان و مهر او جوید بدین — مدح او گوید بدین و خاک او بوسد بدان
ای فنای کوه و دریا بقای جود و علم — ای نشاط سایل و زایر عدوی گنج و کان

صز

فضل تو بیش از شمار و موج تو بیش از عدد — جود تو بیش از قیاس و جنگ تو بیش از توان
تا تو باشی بر زمین همچون فلک باشد چنین — تا تو باشی در جهان همچون جهان باشد جهان
گاه بزم آرای تو زر ز فراوان از فلک — بزم جان افروز تو خوشتر فراوان از جهان
تیغ تو کشورستان و دست تو دینار بخش — نیزهٔ تو آتش افشان و قلم [illegible] فشان
مردم بسیار دیدم شاه کرده نام خویش — لیکن از شاهی ندیدم جز تو در شاهی نشان
سروران باشند پشت چون کمان من لعش — مهتران باشند پشت چون جرس ... عان
تا جهان باشد چه گوید کس ... — تا یقین باشد چه گوید کس ضمیر اندر گمان
هیچ بادی در نشاید خواند با عزت سبک — هیچ کوهی نشاید خواند با حلمت گران
با حدیث تو حدیث هر کسی باطل شود — همچو پیش آیت فرقان فسون جادوان
تا بود وقت بهاران رنگ گل چون رنگ جام — تا بود دنیا و گون برگ رز اندر فصل خزان
باد روی تو چو هنگام بهاران رنگ رنگ — روی خصمانت چو هنگام خزان رنگ رزان

ای جان من آرزوی روی تو جانان — بنمای یکی روی و ببخشای یکی جان
زهره بدو رخساره تو داده همه نور — هاروت بدو چشم تو داده همه دستان
از دو رخ تو نور برد چشمهٔ خورشید — وز دولت تو طبع برد چشمهٔ حیوان

کردی دل من خسته بدو نرگس شوخت　　کردی برخم ریز بدو سنبل فتان
این دل چه گنه کرده که زلفین تو اورا　　در چاه زنخدان تو کرده است زندان
با دولت چون وصلش دوای دل من کن　　با چاه مکن دور کشش از چاه زنخدان
مانند دو پاره دو رخساره ز روشنت　　بر طرف دو سیاره دو جراره کیهان
آرایش دل باشد پیدا شدن این　　آرامش جان باشد پنهان شدن آن
دیدار نمایی رخ و دیدار دهی بوس　　آسان بربایی دل و آسان ببری جان
نزدیک من آسانی تو باشد دشوار　　نزدیک تو دشواری من باشد آسان
چندانکه ز نادیدن او هست بنالم　　از دیدن شاهنشه مرا بود دو چندان
سردار بزرگان ملک عالم ابونصر　　سالار امیران ملک گیتی حمسلان
هم قوت دین آمد و هم زینت دنیا　　هم مایه این آمد و هم سایه ایشان
خدمت کند او را همه احرار که بخت　　فرمان برد او را همه آفاق بفرمان
ای گفت تو گفتار کریمی را سنج　　وی طبع تو دعوی حکیمی را برهان
مدحی که بنام تو بود گر چه بود بد　　ازو نکند هیچکس فرق ز قرآن
از بخشش بسیار تو شد دانش بسیار　　در جود فراوان تو شد عقل فراوان
ملکت بتو پاینده تر از خانه به بنیاد　　شاهی بتو معروف تر از نامه بعنوان

سلطان

سلطان شود از مهر تو مانند هوا　　خوار شود از کین تو مانند شیطان
آن را که فراز خلعت تو گردد خرم　　وزرا که لب از نعمت تو گردد خندان
روزی همه عمر به پندش غمگین　　باری همه عمر به پندش گریان
با تیغ تو از آب روان گرد برآید　　با دست تو از خاک زمین خیزد طوفان
از شاعر و زایر خبر آرد بتو حاجب　　از قاصد و سایل خبر آرد بتو دربان
گویا که همه نعمت گیتی بتو داد این　　گویی که همه ملکت عالم بتو داد آن
کین تو مغیلان کند از برگ بنفشه　　مهر تو بنفشه کند از خار مغیلان
هر چند بگیلان نه همه شب بارد باران　　هر چند نه چندان بود اندر مصر باران
گر ابر سخای تو سوی مصر برآید　　ور آتش خشم تو بپاید بگیلان
یکروزه بده سال بگیلان نبود نم　　در مصر نخیزد دو شبی ده ره سیلان
آید ملک و حور بمیدان بنظاره　　چون گوی زنی با حشم خویش بمیدان
چون زهره ز میدان　　مانند سها آید از انسوی میدان
در آرزوی آنکه تو چوگان کنی او را　　بر ماه شود ماه بگردون بر چوگان
چون ماه برد گردان اندر خم گردان　　انگوی تو اندر تن چوگان شده لرزان
در طاعت تو دارد یزدان همگی را　　زیرا دل تو لرزد در طاعت یزدان

شد در سخن ز رادی بخشنده و بحر — شد زر نثار از کف بخشنده تو کان
من کهتر حسان شمردم بگه شعر — احسان تو کرده است مرا مهتر حسان
تا پاره آهن نشود رخنه بناخن — تا سفره سندان نشود سوده بدندان
از تیغ تو رخنه بشود پاره آهن — وز تیر تو سوده بشود سفره سندان

بابروان چو کمانی بزلفکان چو کمند — لبانت سوده عقیق و رخانت ساده پرند
پرند لاله فروش و عقیق لؤلؤ پوش — کمانت غالیه توز و کمند مشکین بند
شکفته نرگس داری بزیر چشم کمان — دمیده سنبل داری بزیر بند کمند
بخط جادوی آراسته پرند بسنگ — بدست نیکو آموخته عقیق بقند
هوات بر دل من چند گونه داغ نهاد — بلات بر دل من چند گونه درد افکند
دو چشم و دو لب و دو زلف و دو عارض — نشاط افزا و دمار و نیاز و سود و گزند
برنگ و روی تو افزون هزار جیل رنگ — ببند زلف تو افزون هزار حسن و بند
میان پشت منست آن دو زلف مشکین — میان جان منست این چراسته است بزد
اگر ز پشت منست این چرا شده است دو تا — اگر ز جان منست این چرا شده است نژند
هوای لب و چشم و زلف تو زبیده شکلم — روانت کرشمان بیش روی سپند

بجور دربند

چو تو ز قبله زردشت نور در رخ تو — دو رشته کرده ز انوار مشک و غالیه زند
دلم بچشم بپردی و زلف بسپردی — اگر بجان نگرایم چه باک شدم خرسند
ز انسجام بنده نهیم که طبع من بکشاد — عطای خسرو کشور گشای کشور بند
بلند رای و بلندی فزای ابو نصران — که پست باشد با همتش آسمان بلند
ملک نهاد و ملک سیرت و ملک دیدار — ملک نژاد و ملک همت و ملک پیوند
نهال رادی در باغ مردمی بنشاند — درخت رنج از بوم مملکت برکند
چنان بسیکه وی از بهر شاه بنداموخت — که روز کارزار نشست کردن او را پند
جهان بنالد از آواز نابیلان جیش — که جهان مادر زاد از گمشده فرزند
عدو ز خنده تیغش همیشه نالان مال — دیار زنان ز زرش همیشه خندان خند
همیشه عده او در بنو فقده تا خر — همیشه عده وی اندر بنو فقید و قند
بدست بر نهد او در کمین لقمه تیغ — بجان تیغ بلال اندر افکنند کمند
بر آنچه داد و دانا بنا لها بهوست — بر آنچه خاروان اندر دعیرها افکنند
یکی بر زمین سانرش بنا عملی بکشت — یکی بر روزی دشمن بزرم برافکند
بر آنچه از دنیاری بگفت بار دهد — ز نام نیک کرده است اوری نبیاد نهند
بگو داور بشد و هم بیع و زرگ ساز — بعقل او برسد دست هیچ دانشمند

به بزم اندرست دلش نور چون بباده چون | به رزم اندرست کفش مال چه بخشد چو خند
جهان ستوده بود در جهان بفضل و جود | که هر چه گوید بکردند پا سوگند
اگر بخواهی نوازد بما گسسته شود | هوای او را با جان خویشتن پیوند
ایا نوازنده شاهی همیشه بخت تو نو | ز بهر بخت تو گردون فلک بسان تراز
بباده نافی با جام می فراز سریر | بتیغ مایه با تیغ کین فراز سمند
مبارکست که خدایش جهان بداد تمام | نه مال داد و نه خوردود زیافت و زرکند
ترا بداد خدای جهانگشای بلند | مرا که داد ترا ز انکه داور دین پسند
بداد داد فن مسلمان بهمگی بکمی | بداد دین چو تو پیکان چو خویش شاد شد
همیشه تا نکند کس قیاس قند بزهر | همیشه تا نکند کس قیاس یار به بند
چو قند باد ابروت دوستان تو | چو زهر باد ابر کام دشمنان تو قند

یافت زمین در باد گر برابر گوهر باز | باغ و بستان یافت دیگر را بر گوهر باز
چو نکه ابر بار نیش بر روی زمین خرم شود | بر زمین کو ز ابر خشم جو پیش گوهر باز
هر کجا کلزار بود امروز جهان کلزار شد | مرغ نوروزی سرایان بر سر کلزار زار
باد بعشا زنه سی بگو سنبل بر سر ابر | ابر بعز زود بی بر لاله و گلنار باز

تا نم شد

تا شد ز صبا پر چمن چون پر باز | باغ بتو رو شد سپی چون نقب طنار باز

چون بطرف جوی بنهاد گل خود روی | دست دلبر گیرد و جای اندر کنار جوی
برده از مرجان بکوزه لاله نعمان سبق | برده از مطرب بستان عندلیب گویا
بت از یاقوت و سید لاله گلنار رنگ | یافت از کافور عنبر جرب بوی بوی
در نسیم سنبل و گل گشت چون عنبر خام | ورد دم زلف بت می گشت چون مشکی
چشم من چون چشمه آب ری گشت از غم | تن بگون در چون میان چشمه اموی
گوش گردد بر سپهر از عشق او هر ماه | خون دل بر شب کند ری چم هر راه

ای بخوبی در میان کابل و کشمیر | هر دم از آن آوری بره عدها را خبر
نرگسی در سر زلفین ترا چند بخواب | بر بهر و عنبرش کرده که نعفر پر
لاله سرخی یافته هم از تو هنگام بهار | آبی از آن یافته زردی بباده ترش تر
غمزه تو عاشقان را دل بدوزد بر جگر | بسیجو تیر در جگر دوزد ز غم تیز تر
بوالعجب انگه بگیتی رو نشده مرجو چه | جعفر انکو چو بگشت از طالع سعود

تا جهان آن گل خرم شده چون باغ ارم / آهوان شده بر سبزه چو در گام خرم

از زر و سیم بسی برگ گل زرد و سفید / چون پراکنده بنا بر دو نثار درم

لاله و سبزه بهم بر شده از باد بهار / همچو آمیخته پرده و پیچاده بهم

بوستان از گل زر زر همی کار دگل / آسمان از گل بر روز همی سازد نم

گر بخورد آب ظفر خون دل بغم لاله ستان / چون بهار است چمن را ظفر خون و بقم

لاله نعمان مانند یکی جام عقیق / زده اند غالیه اندر تن آن جام رقم

بلبل از گلبن با چنگ بهم ساخته نای / بلبل از ماه رو باز بر بهم ساخته بم

چمن آراسته از زیبا چون کاخ قباد / کاخش آورد خرد از گوهر چون فخر عجم

ابر با کوس و علم بسته مصاف از راه / نعره رعدش کوس است همه برق علم

گل بسی صف زده آراسته پیرامن باغ / همچو پیرامن تخت شه استاده خدم

خسرو او میان تاج کیان لشکری ابن / که بنیکیش زند هر چه بتی آدم دم

نقیم بکجر دهان است همه موجش زر / بستان از دهان است بهر سیلش دم

از پس جودش مردم بکنند ما رنیاز / وز پس دادش مردم بزنند نام ستم

مهر او جان موالی ببستاند به نشاط / کین او طبع اعادی بسپارد با لم

ز سخا و کرمش مردم نشناسند حرمان / ز نشاط و طربش مردم نشناسند غم

آمد و گفتم

گرد و صد شهر بگیرد بکند قهر ان / گرد و صد گنج ببخشد بکند روی دژم

اسپهان کرد و گوهر بخشش بر دی و کرم / دی بسوزد دل اعدا و بشمشیر و قلم

بار خدای تو ظلم گردد مانند ضیا / با خلاف تو ضیا گردد مانند ظلم

دل پیران ز عفت همیشه تو باشد رنج / قد شاهان ز پی خدمت تو باشد چو خم

آن شهانی که بی چرخ ببایند جا / فخر دارند که سرشان تو بیابی قدم

جان خویشان تو از ناله طرب باید نور / چشم خصمان تو از دود بلا گردد نم

عید فرخنده فراز آمد و نوروز بزرگ / هر دو بگذار بکام دل و غمها کن کم

تا نه چون [illegible] بود سنگ بمقدار چون / تا نه چون سم باشد شهد ما بارد بشم

تا صحابت را بر جا عمل باد چه بیم / حاسدانت باد فنا باد چه سم

خزان سرور بستان بر آن نگارگر بود / به رای جوی شده کهسار خنگ ابر کبود

نگارهای نوابین ز بوستان بستود / پرندهای بهاری ز بوستان بربود

ز گلهای بهاری به رنگ مانده نبود / ز غلهای بهاران نه تار مانده نه پود

بنفشه باز پدیدار گشت و گل بشکفت / نه غنچه نرگس پدیدار گشت و گل نفزود

لباس گردون مانند چادر ترسا است / و درنش هامون مانند طیلسان جهود

درشت کرده کوفی مار و سیب برزد … ز زخم در تن برود جگر ز غم بشخود
روز و سیب چو گلنار دل کنونی بشکفد … ز زخم مار زنخ سیب گشت خون آلود
چو چشم جانان نرگس باغ چشم گشاد … چو چشم نرگس جانان باغ چشم گشود
بلای کشلغان شهریار بر گرفت … گزو عدو را شادی نجات و غم نبود
بروز بخشش او بر درم بگرید گنج … بروز کوشش او بر عدو بنالد خود
ز بس که کشت عدو گوشهای پیچ درخت … ز بس که بست عدو حلقهای بند بسود
همیشه خوبی او گفت هر چه گفت شنید … همیشه نیکی او کشت هر چه کشت درود
هران شهی که بسوی او کشید برزد … بخون خویش و بخون سپه شود با خود
ایا شهی که نبود عدهای رنج نبرد … ایا مهی که نبود عدهای مار تو زد
گزیده هیبت هر آنکس که مر ترا بگزید … ستوده هیبت هر آنکس که مر ترا بستود
عداوت راه به پیمود رای جنگ تو کرد … برفت و بار دلش کیل گشت و غم پیمود
ز حرب شاه بکوشا ر بارگشت چنان … که بازگشت بحرب خدای با نمرود
هر آنکسی که بجز هیچ با مردم … چنان برفت که دودش بر دبخود
ز پیچوان طمعش بود تا کنون اکنون … برفت و کرد یکبار یکجوال مردود
مرا کسل شاها که در نشیش من … مرا بانان بودم ترا نباشد بود

بجز

همیشه تا که چنید امور است خوش شمالی … همیشه تا بسر و دل امروزش رامش درود
مباد دست تو بی زلف یار و جام نبید … مباد گوش تو بی بانگ عود و رود و سرود

اگر بخواهد جانم بجای دل جانان … بجان جانان کردی دریغ دارم جان
اگرنه جانان از جان عزیزتر بودی … نسوختی دل و جان از جدائی جانان
زیان و سود مرا هجر و وصل جانانست … سرائی گر بجز از وصل او نبود زیان
جهان نخواهم بی یاد بجان نکردم ازاو … که او عزیزتر است از هزار جان جهان
در فراق ببیند چو او گشاده کمر … شود گشاده در هجر چون نهیب میان
بلای جسم منست او بغمزه و تشتاد … شفای جان منست او ببوسه و مرجان
بقد چو سرو روانست و در روی ماه تمام … بروی ماه تمامست و قد چو سرو روان
دهانش چون صدف و سینه پر ز در و گهر … چنو حدیث کند در ببارش ز دهان
کسی که در لب و دندان او نگاه کند … ز غم شود لب او ریش خسته از دندان
سخنش غالیه بویست و زلف غالیه رنگ … دهانش تنگ تر است از دهان غالیه دان
خوش است عیش من از روی او بری دو دهان … چو عیش خلق خوش است از دولت ملک جهان
خدایگان شرف الدین سر ملوک زمین … سپاه بجد مست اوست جهان بان

ستوده نام و ستوده خود و ستوده خرد / ستوده رای ستوده دل و ستوده زبان

رو شمار نبشته جهان چو تیغ و قلم / به دوستان بسپارد جهان به دست بنان

سخای او برساند سر تو سوی سما / حدیث او برساند ز تو از صدا ن

کار نمودن را پیغمبری کند دعوی / به دست و بناید هر کسی برهان

ز عمر نوح و ملک پیش باد عمر ملک / که بخت گیتی بکبر بعمر او عمران

چنو ندانم بیر ز جم در عالم / چنو ندانم شاه جهان در دوران

بجود و بیعوض بنهد و بفضل ... است / اگر نداری باور به پیش شاه نشان

بروی تو جز او را کسی مساز جز / براستی تو جز او را کسی مساز نشان

بسال خورده و لیکن بقدر ورای بزرگ / بعقل پیر و لیکن بروزگار جوان

آن کجا کاووس کرده جنت جادوستان / آن کجا محمود کرده جنت هندوستان

از پی پروزی دین در تکبر جهد جوش / کرده ویران کاروان را شهرها ن کورستان

خون کافر ریخت چندان کس مسلم کس شمار / شهرها بگرفت چندان کش بلم کس سان

آسمان بالا و در و بشان گرفت در غنیمه / که بر ایشان سر مردم سوی آسمان

باز شوند پریدن بروازان و این / باز شوند خزیدن در میان ایشان

هر دو تن گشته با گردان خوبان گفتگوی / لیک و لشکرشان بند چون دو دل خسرو خصم

زان دو دور پرداخته شد شهریار شیر گیر / بسته از بالای قیصر ساوه بان از نیزه بان

بس نماند تا نشانده شد بروم از دست خویش / شهرها را شهریار و مرزها را مرزبان

تا جهان باشد و بنیاد از وی بهره از وی خبر / تا فلک باشد رسند از وی بهره ربیان

از همه فضلها چو تو دیگر نبوده است و نیست / از خداوندان عصر و خسروان داستان

هیچ عیبی نیست در پاکیزه طبع او چه به / لفظ او بیعیب و بیعیبی نکردار او عیان

نیست آورده عدل او که در بخشش فلک / نیست آورده بفر او که در بخشش جهان

ای خداوندی که تنگ شاید بگفتار تو دل / وی جهانداری که نعره ز درد درگردار تو جان

زاب پوئین تو جان دشمنان در بنشست / ز آتش تیغ تو جان بدسگالان بر روخال

پشت بدخواهان کینی همچون محکمان از برسطح / جا نشان از تن کینی بربوده چون تیر از کمان

را ایران راست دست راد تو فرمان دهی / نیست بیش دست تو حاجب نفرموده دهقان

زهر خوردن بر گمان نه کار دانایان قیصر / کین تو کردن بود چون زهر خوردن بر گمان

ای امیر مهربان و کینه در هنگام جو / کینه در با خواسته در خواستگاران مهربان

در عراق از کین کرده بنیان شنیدند / شنیدند از مهر تو گردیدبان از عوان

تا که نیکو زکمان هر کنا بشد از یقین / تا که روشن تر ز خورشید گر باشد از عیان

بر دو را سرور تو با مردواری تن در بری | هر دو عالم چون پری رو هر دو خرم چون جنان
دوستان را دولت تو چون جوهر در بحر بهار | دشمنان را تیغ تو چون پیدا الحاد گران

هم مساعد یار دارم هم مساعد روزگار | بخت با من سازگار و یار با من سازگار
لیکن از گفتار بدگویان ز من دور است دور | لیکن از کردار بدخواهان ز من فرد است یار
درد مندم روز و شب او نیز چون من بی‌قرار | بی‌قرارم سال و مه او نیز چون من بی‌قرار
در تنهایی مانده و در میان مانده‌ام | مانده او در بستن گلنار و در چنار
از فراق تازه گلنار و چنار مانده‌اش | اشک من چون ناردانش چشم چون آب انار
راز روی آنکه گیرم در کنار آن ماه را | سر شکنازم ز آب دیده رخ چون لاله‌زار
تا چشیده‌ام بوسه‌ای زان لب میگون او | از فراق او مرا هر ساعتی گیرد خمار
بر گل رخساره او تا رسیده دست من | در دو هجر آتش دلم را هر زمان خارد بخار
روزگارش خرم و خوش بگذرانم گاه گاه | با مساعد یار بنشانم مساعد روزگار
شاه گیتی تو الجلیل آن در دو سخا در گنج | میزبان و خوش سخن همچون بلبل در بهار
گر بیاراید به دوران ملک بر دیوار دوست | بر بیارایم دو صد دیوان مدیح شهریار
مه بکالان در حصار ند از نهیب تیغ او | خواسته با دولت او هرگز نماند در حصار

باسم اعظم

بار غم بر خواسته باشد ز جان او دلم | گو بعجز اندر بپاید نزد او یکبار بار
گنجش از دینار خالی مجلس از مهمان ملا | عدلش از زایت و بر رفش لزر ادی راز
کرده گردون کاردانی بر آبش زر شایان | کرده یزدان فیروزانی بر آتش زینهار
طبع او مانند آب از روانی و لطف | طبع او در فتی بگرد آب پند برد نگار
کوه بگدازد ز کین او بسان پای مور | بر عدو بیش کند خشمش بسان چشم مار
خواستاران درم را خواستار است او بطبع | همچو دینار و درم را شغل باشد خواستار
از قطار زایران بر در گهش دایم صحاف | وز نیاف دشمنان در لشکرش دایم قطار
بر نکو خواهان شرنگ از مهر او گردد شکر | بر ثناگویان خزان از فر او گردد بهار
او سطیع زایران و زایران او مطیع | او شکار روسابلان و سرکشان او را شکار
مکاران را کند هنگام مردی چگار | تا جداران را کند هنگام رادی تاجدار
هرگز اندر عادت او کس ندیده احلاف | هرگز اندر وعده او کس ندیده انتظار
یکعطااش افزون ز خرمن سلسان صد بار | یک عقوبتش افزون ز خرم گادوان صد بار
آتش دوزخ بپیش آتش شمشیر او | همچنان باشد که پیش آتش دوزخ شرار
تا بگیتی خوشگوار و خاشان نوش است در جهان | این تن و جان وادار اویده دلربا
باد بر یاران او چون نوش زهر جانستان | باد بر حصان او چون زهر نوش خوشگوار

پوشید مشک زار سپهر چو عنبری | کافور برگرفت ز که باد عنبری
از گل زمین شده چو تذروان پرنده وی | در ابر آسمان چو پلکان بربری
از سنگ خاره گشت گلاب و عرق روان | بر خاره برشکفت گل و لاله تری
گویند رستخیز ز آذر بود | یک رستخیز لاله و گل باشد آذری
گر باد و بهمن خویش آمد باز | گلهای ریخته شده از باد آذری
هر بامداد لؤلؤ بر لاله گستر د | ابری بود کارش کافور گستری
بلبل بسان مطرب بیدل فراز گل | که پارسی نوازد و گاهی زند دری
از بس شکوفه باد علو لو توانگر است | در بوی او بمشک صبا را توانگری
آراسته شکوفه بسرخ سفید و سبز | چون گاه عرض موکب سلطان لشکری
حور و پری بباغ بهشت ستند باغ | از حور حله بستد و پیرایه از پری
اکنون که ره کنی به بیابان براه در | سوسن بیان صف غلامان قیصری
شمشاد همچو زلف نکویان بخنق | چون در بیان سوسن و شمشاد بگذری
در لاله و بنفشه سحرگه نگاه کن | با لبز لاجوردی و صحرا معصفری
پیروزه و بیش گشته همه دشت سبزگون | مرجان ورنش گشته همه دشت مرمری
بر سبزه سنبلید شکفته چو چشم زاغ | بارد خجعری بر زبر سبز ششتری

الی من

نرگس میان باغ چو شمعی و شش چراغ | یا در میان جوزا ناهید و مشتری
ما همچو چشم آن صنم مشتری جبین | کش من شدم بجان و دل و دیده مشتری
هر ساعتی صنوبر من جنبشی کند | آن جنبشش طره و قد صنوبری
دارد دلم چو نار چو گلنار عارضش | در بار زیر ابرش زر وان دارم بری
لؤلوش زار بسته و نوشش ز برگ گل | هر دو بلون طبع عقیقی و شکری
ای سغری بتی که چه بانگ سغر زند | ماروی تر نیان و دلارای سغری
از در کمند شست گرسته جادوی | ریز کمان شست کمین کرده ساحری
تیمار دشمنان را از جوز یاد دری | خصمان خویشتن را ز رواد و داوری
ور زا گر کرد کار جهان داوری کند | ناید بهیچ خلق نیازش بداوری
ملکت صدف شده است تو زبان لؤلؤ | گیتی تن آمده است تو مانند سری
مدحت بی ستاید گوهر بی | انصاف بزرگ پیشه مردان گوهری
از بهر جیل دو دشمن واز بهر خیل دوست | هنگام جنگ آتش و آفتار افسری
امارزو و کار زو چون معز بی نیست | مانند سلیمان شاه پیمبری
تا چیز صنوبر نشنید کج درست | تا نیخ و نار زانده نرگس براری
با دوا صبوری تن باران نو زیاد | ورنج باد پشت حسودانت چنبری

نوروز بر تو فرخ و فیروز بر دوام | از بخت داد یابی و از ملک برخوری

الا ای ماه مشکین موی مه‌پیش آرای مشکین | بیا کن ساغر از باده بکف عاشق مسکین
از آن رخشنده خرم که عاشق را شود زو غم | ز غم بشکست غم را دیده هم زان ماتم رخ چمن
برنگ چهره معشوق از و خرم شود عاشق | چو اشک دیده عاشق وزان شادان بود غمگین
بهشت پر مرد مرا شود وز جان دوان ایمان | بجز زان تلخ مردم را شود زو خواب و هوش شیرین
ببوی رنگ و نسرین و رنگ لاله گلنار | برنگ لاله و گلنار و بوی رنگ و نسرین
ربودن باید اکنون جام و خوردن اکنون | نشاندن باید اکنون مهر و باید کندن اکنون کین
زننده مطربان در بزم دستان از نیاد دستان | رونده مه‌جبینان در شهر آیین از پی آیین
نبینی بگو آیا ز آراسته دل ها خوش بگیهان | نبینی بدسگالان را سته جان در روان غمگین
بهر کوی نثار روی و هر برجی بهار نو | بهر گلشن نثار افشان زمینها گشته زرآگین
نشسته شاه شاهان بر تخت ملک شادان | رخش چون لؤلؤ غلتان گلش چون ابر فروردین
از این میان فرخنده کنون شد اینک آن | وزین پوشش مسعود فرخ شد پایگاه دین
همانا نیکویی کرده است پاک دین جعفر | که فرزندان گشته است نیکو عاقبت خوشبین
روان پاکش اندر خلد بیاسان تن ما خود | چو باد بلند شان بجانب شاه خسروان تمکین

گزیده بر انجمن گوهر او قاطع است و شادی حرمی | ستوده لشگری گوهر او فایشه است و بادی این
ولش پاکست با یزدان ضمیرش را درایت با مردان | که یکسو خواهست و یکسو دان و یکسو روی دو گردان
صد او در زمین است این بزرگان را امیدداد | چو خلق او را دعا خوانند گوید روح الامین آمین
از او نالیده قهر و تیغ و زر بالنده مهر و جان | از او پاینده تاج و تخت و زو پاینده دولت و دین
بران باری که دی خواهد دهد کردش بر آسمان | بران کاری که دی خواهد بیاید روز دور چنین
ز آب تیغ او بگشت صد جوی ز آذری جیحون | ز نقش تیغ او دو دیت صد چو چین دو چین
بنزد سایلان باشد بپاس مشت مهره در نهه | بسوی دشمنان باشد زبونش تیغ زهری
اگر بایست می باید بخنجر بردرد گوش بگوز | وگر ناست هی باید بخنجر سوزناد و کرین
الا تا قصه فرهاد و پرویز است در گیتی | که باران بود پرویزه یاران بود شیرین
حسودش باد چون فرهاد از شیرین برنج اندر | ولیش اندر نشاط و ناز چون پرویز با شیرین
خجسته باد بر شاه این وصل مقامی با دی امروز | همیشه باد بر شاه این دولت و اقبال باد آمین

ای بهار خندخندان بیکرانت بسی بخند | تا کی این چشم تو تاکی چند از این ما خوند
شرم بردار از میان و جام بر کف رو | بند بگشا از میان و لب بخند و خند
از مرا با بند خواهی بند بگشا از میان | ور مرا با گریه خواهی شاد بنشین و بخند

سرخ می ما را بجام زر همی دادی مرا — زان لب و زان می مرا اندیشه در دل افکند
لیکن چرا آمد برون زان نقطهای بحچو — دین چرا چون زره کرده عرفهای بحچو قند
این چه گلنارست وزان زنجار پیدا آمده — این چه دینارست وزان زنجار پیدا آمده
حرف چندین در میان یک شب — فرق چندین در میان یک شب
هر زاین خواهم لب جام و لب جانان هم — تا بود گردون و دایم ز شادی دست بند
ای عدیل نرگس پر کین و زلف پر کمان — وای رفیق مادر نگین تو فردوس بند
ما که داریست جعد زین قبل شوخ پیچ — گردم این لعنت زین سبب شد بند
ول زبان داریم راه روبت ایناها — دشمنان دارند جان از کین شاه شیر بند
خسروان ایران میر میران بو الحسن — آن چو خسرو بر سریر و آن چو بهمن بر سمند
تیره باشد پیش روشن رای او روز سپید — پست باشد پیش عالی رای او چرخ بلند
کی قباد ار مانده بودی مهر او جستی چه دین — زردهشت ار زنده بودی مدح او خواندی چو زند
گاه بخشیدن ماند رای او دریا و بار — گاه کوشیدن ماند طبع او دستان و بند
لشکر ار کشت کو را مرگ مرکب — قلعه را کند کو را مرغ نتوانست کند
از آتش شمشیر او در جان او در جان که — هست نالان و طپان مانند اندر آتش سپند
لشکر خصمان همانجا کافکنده در فنا — شاه خصمان را افکنده خصم ایراز افکند

جو او بند

بدر رسد که بنده شاه را از دستوران هم — هر کنون این دبستان را کجا بود بپسند
ای همایت پیشکار ای روزگارت زیردست — ای سپهرت رهنما و کرده دولت یاربند
از سعادت کار کشتی فرخ است این — کار زین آمد حساب ایزد چون
ایزد از بر عید هست امروز امی تر ز نو — زانکه کار از گذشته بر جای کار و کوسفند
تا بود گرم از گرمی و تا بود در آتش گزند — تا بود از نوروز خرم سپه ار نام رند
بر سلاطین جفت نامم بحکم اختر بارند — دولت ابنا رسود و دشت جفت

که بهار همه خلق جفت یار بود — مرا ز یار جدایی که بهار بود
مرا چگونه بود در فراق یار قرار — که در وصال کنون یار بیقرار بود
کنون که خلق همه در کنار یار بود — بجای یار مرا اشک در کنار بود
سزد ز دوری آن در شاهوار نگار — که جزع من صدف در شاهوار بود
بوقت آنکه گل کامگار بوی دهد — ز وصل یار بود روز و دام کامگار بود
ز نو بهار گل کامگار بهره من — بدیده و بدل اندر خلیده خار بود
مرا ز یار گسستن بوقت لاله و گل — باختیار نبود کی کرا اختیار بود
بنفشه وار دل من ز نژد و زار بود — کنون که خوردن می در بنفشه زار بود

ز نوبهٔ گردن درازی غم زرازی یافت | شب گذار بود شاید از زار بود
دو چشم اگر تن من بکارزار بود | دلم ز حسرت با تن بکارزار بود
تن نزار و دل زار دارم از غم تو | همه جهان را فریاد ازین چهار بود
دو کس همیشه گرفتار درد و غم باشند | نزار در غم تن و جان شان نزار بود
یکی کسی که ز بیند خویش دور شود | دوم کسی که جدا از شهریار بود
ابو الحکیم ملک جعفر بن خواندن | که بر قضاش همه فخر خلق عار بود
یکی امان نه بود ز نهار خواسته را | جهانش دایم در زیر زنهار بود
مرا فغان همه روز بهره تلخ و بخت ... | خلاف او نکند هر که بختیار بود
کسی که خورد می کین او بکام خلاف | بهوشیار روا یعنی در خمار بود
کند سوار سنانش گرا پیاده بود | کند پیاده سنانش گر ابرار بود
کسی که دم زند بهوای او یکبار | همیشه تا بزند در عطر دمار بود
کسی که پایه او جست جان بداد بیافت | بجنت پایه اش الحق که بر شمار بود
بکام خویش ببیند چنین سعادت را | گرا خدای بسی در زمانه یار بود
بزرد شاهی تا این دیار بود چو داد | ز تیر بیشه نمود چنین دیار بود
ببخشش هنرش گردن چو پای مرا ... | به پیش دانش دریا چو چشم یار بود

ز بعفت ...

ز نعمت گردون بگذشت قدرش ... | بهمت گردون بر یک عطایش نا برابر بود
بگرداند بی بخشد هزار بخشش او | کند کنون بخشش گر عدد هزار بود
ز ... ملکا روزگار دست بسی | همه مراد بر آید چو روزگار بود
اگر چه کام دل خویش بر زبانی | چو پایه بود آن کار پایدار بود
بکام دشمن تو هست مستعار شما | نه پایدار بود هرچه مستعار بود
سکار ... | ولایت ملکان مرترا شکار بود

ابر نیسان تیغ برق آمیخته دارد ...

تا شمر چون ورع داودی شد از باد شمال | ابر نیسان تیغ برق آمیخت دارد بیحال
کرد چون عمان زمین را اشک ابر قطره بار | کرد چون تبت هوا را بوی باد مشک بار
لاله اندر سبزه چون مرجان ز رسته بر دو پای عقیق | ژاله اندر لاله چون پیوسته با مرجان لآل
از شقایق گشت راز شنبلید و یاسمین | بر زمین پیداست همچون
بر سمن قمری بگرد دل همی خواند غزل | بر زمین سبزه بر رنگ گل همی بارد ...
بر نوای گل زند بلبل نوای گاه گاه | بر بنفشه گل فشاند شاخ گل در وقت ...
برق تابان از میان ابر تیره بامداد | چون دم زنگی فروزان آتش اندر زگال
همچو طاوسیست گاه جلوه شاخ ... | گر بود طاوس را از ... پر و بال

ابر ... از ... / ... / ... / ...

جمع لؤلؤ

یعنی ... زغال

بوستان خلد برین است و درختان حور عین / می چو در حور عین اندر بهشت آمد حلال
ای نگارا کت دل ملکان ساغر مل کن عطا / آن طلا کز خوردنش هرگز نگردد دل ملال
بوی و طعمش هر سه صد ساله را برنا کند / وز همه پیرانش افزون زیسته صد سال سال
صورت او جوهر است و رنگ او چون روی حور / اصل جسمانی ولی دیدار او بی مثال
رز و زان در قدح چون روز گوئی شد اوست / دشمن از تیغ شه در با دل نیکو خصال
میر میران پهلوان تخت کشور تیغ دین / بوالخلیل جعفران احمد دل حیدر شمال
وصل او صوم و صلوات هجر او دوزخ است او / مهر او توحید دین و کفر او کین ضلال
عالم او را بر دو قسمت دوست و دشمن او را ز تیغ / دوست او بدخواه مال و تیغ او بدخواه مال
آفریننده مر او را آفرید از آفرید / زو بکمال او را بدید او روز و در عز و جلال
انکه رویش دیده شد از چه جاه و چه گوهر / انکه دستش کعبه شد از چه کهربا و چه لال
آسمان عاجز شود هنگام جود از کف او / کاسمان باران فشاند از کفش گوهر شمال
او همه جود است فشانند کفش را جود / زانکه فشانند هنود او زنگی را منال
از آتش شمشیر او دارد خم دوال کوس او / خویش را او را هم کشد دشمن چو در آتش دوال
دیگران از قلعها نازند و او از شهرها / لاجرم او شاه باشد دایم ایشان کوتوال
گاه بخشیدن هدیت او زر و دینار مثال / گاه کوشیدن ز تیغ او برد گردون نکال

گر شکاران

گر شکاران همره او در رزم و شیران کمین / از شکاران شیر سازد شرزه و از شیران شکال
از دو چیز او را نگردد روز و شب او را دو چیز / دیده از دیدار سایل گوش از بانگ سوال
هر سگال او نباشد خویشتن را نیکخواه / نیکخواه او نباشد خویشتن را بدسگال
زانکه هر کو نیکخواهش را نیابد هیچ پیش / زانکه هر کو بدسگالش را نباشد نیک حال
آسمان با دست او حیران شود در روز عطا / روزگار از تیغ او عاجز شود روز قتال
شیر و پیل او را یکی باشند در روز نبرد / زر و سیم او را یکی سنجد با سنگ و سفال
هم بساطش را نماید سجده میران هر کجا / هم رکابش را زنند از بوسه شاهان [illegible]
او عدیل فضل و از همسر چو گردون بی عدیل / او همال جود و از همتا چو یزدان بی همال
هیچو تو کی بود کی فرخنده فال مشتری / مشتری فرخنده دارد دیدن رویت تفال
روزگار آورد بازو آسمان آورد بار / دشمنانش را وبال و دوستانش را دو بال
کلک تو گنج شفای دوستان کام جود / نیز تر کان بلای دشمنان روز جدال
تا نباشد تاج قیصر را نعال اسب او / بار نباشد عار اسبت را ز تاج او نعال
تا بود رنج و عنای عاشق از زر و فراق / تا بود غنج و دلال بیدل از روز وصال
باد جان دشمنانرا بار رنج و عنا / باد طبع دوستانت جفت با غنج و دلال

ای ترا داده خدا بر سلطان بار خدای / شکر بادا که ترا باز بداد خدای
جان و دل بار نیابد به تن خسته ما / تا ترا بار جهاندار نیاورد بجای
نیک بد گیتی از درد تو بر بردم شهر / تیره به خورشید از هجر تو بر بام سرای
از خبرهای خلاف سخنهای دروغ / خلق را بود دل و جان در دل اندروای
تا خداوند دل بنده بیکبار بسوخت / شاید ار زنده شود زین خبر از بار خدای
هر که یکبار ز عمر اندر و یکبار گزید / دایم اندر ارس و بینه بود تنگ فضای
زان کجا شاه جهان بنده فر از طبع / شاید از بنده بخورشید شود شاه ستای
ای ولی را شده چون طرب زیر نواز / وی عدو را شده چون زیر بلا گوش گرای
بخت بنشاند ترا باز بکام اندر تخت / جان خصمان ترا کرده روان اندروای
تا تو باشی نگراید سری تو دست بدی / کز ترا سوی بدی هرگز نگراید رای
باد پیوسته کشاده دری نیکی بر تو / تا جهان است در نیک و غم بندگشای

دلم نگار نباشد دلم رنجه نگار / وگر نباشد رویم بخون دیده نگار
غم ز حال زمانگشت او فتاد بگل / دلم بوزر بپوست دود گشت ز ناز
بوصل آن بت گلرخ کجا زداید بود / گلی بهیچ بهار دبی بهیچ بهار

مقام من

مقام من بدی اندر زلف او چو بهشت / بساط من بدی اندر روی او چو بهار
نثار مشک ز زلفین او کنم چندان / که در فراقش کردم ز دیده در نثار
کنار من کنم از روی او چو لاله و گل / که در جدایی کردم ز آب دیده کنار
کنار من شده از روی او چو لاله ستان / سرای من شده از روی او چو سبزه زار
بسی کشیدم درد و بسی چشیدم غم / بباده غم یکبارم ز دست باده گسار
بتی بروشنی و چهره دلستانی ماه / بتی به نغزی مانند و گونه گلنار
چو مهر بادی کورا بود نشاط و فروغ / چو نار بادی کورا بود سرور و شرار
جهان گرفته عبارتش بروزگار و ملک / بسا غنی نکرد خلق را طبع غبار
بسی نیابد بیچاره کام خویش جهان / که یافت شاه بنده بهر سر گیتی دار
خدایگان جهان بو الخلیل جعفر کو / براه دین خداییت جعفر طیار

بهر رشش اندر شادی یکیش اندر غم / وصلش اندر بهر یکیش اندر وار
نه ملک با تو داد هیچکس نیابد تخت / ز ملک تا بود داد هیچکس نیابد بار
بگاه گاه کند عدل و گه کند بیداد / گهی بیاید شادی گهی کشد تیمار
اگر چه دیر آید ز کار کام فلک / ازین نکوتر نیابد هیچکس را کار

بکام کسی شد و چنان راست کرد جهان | چنانکه هیچکس از هیچکس نبیند آزار
چنانکه با همه آفاق راست دارد دل | نداشت راست بهم کار ایزد دادار
جهان و خلق ز زنهار می‌برد و لیکن | درم نیابد نزدیک وی از او زنهار
ازان نشد هست گرامی بنزد خلق جهت | شا گرامی نزدیک او چو خسته خوار
شود ز مهرش چون نوش زهر گزای | شود ز کینش چون زهر نوش زود گوار
بفضل هست تمام و بعقل هست تمام | بتیغ هست سوار و بملک هست سزار
بهر چه پایه را در همیشه مهر نمای | بکینه جوئی را در همیشه کینه گذار
همیشه دشمن شه پست و پادشاه بلند | همیشه ناصحان شاد و باد حاسد خوار
بحزمی که گذرانند هر دو میر که هست | مدامشان خرد آموزگار باید کار
جهان مساعد و گردون مطیع و بخت ندیم | خدای پشت خداوند ابو المظفر یار
نه روز کوششش او را پدید هست قیاس | نه روز بخشش او را پدید هست شمار
مدیحت ابر شمال و بتیغ صاعقه فعل | برای شهر کشای و بجنگ تیز شکار
اگر بیابد خشمش چو کوه گردد کاه | اگر نیابد رحمش چو مار گردد مور
مدان کسی که مراد او نیابد بشتی بگزید | شود بخشش مژگان چو تافته مسمار
ازان گذشت بمقدار نه ز بلوک زمین | کی نه ارزد نزدیک او درم مقدار

بتهنیة اولی

نه جفت او هست بمردانگی کس از عالم | نه یار او هست بفرزانگی کس از دیار
همیشه تا بدمد گل ز نوبهار بباغ | همیشه تا بکند بار رز خزان بر بار
ز جان ناصح ایشان رسیده باد چو گل | دو چشم حاسد ایشان کفیده باد چو نار
خجسته باد بر شاه نوجوان گیتی | مخالفانش خار و معاندانش زار
عزیز باد چو دینار و دین بگاه نعم و | گزند رابد و بن و فزون شود دو نیار

ای ماه چو نوشش حدیث و نگار نغز گفتار | با شاخ زیبی بن آر بلی تازه گوکنار
کرده تهی زمانه روانه میان او | کرده پر آب لاله همه نشش روزگار
آن باآب مار لاله ز پیمانه بیخ و زد | از دو کان بنام شهنشاه نامدار
خورشید روزگار جهاندار ابو نجید | جعفر که هست مفخر میران روزگار
چون او نیافریده خدا هیچ ناتجش | چون او نپرورید جهان هیچ نامدار
آنکس که هست ناصح او تاجدار باد | وانکس که هست حاسد او باد ناجدار
خرم شود ز مفلس چون زایر و درم | شادان شود ز نرگس چون عاشق از نگار
تا شاد کام باشد با بازوی فرش جفت | تا سوگوار باشد با درد و رنج یار
خیل مواخواهانش بادند شاد کام | خیل مخالفانش بادند سوگوار

بهشت عدن شد گیتی ز فر ماه فروردین / کنون می خور دوان ایمن و ز آیین کیش و شادی دین
کنون بلبل بباغ اندر دل از نالش بداغ آید / پر از شمع و چراغ آمد زمین از نرگس و نسرین
شود بیدار خفته گل شود غنچه شکفته گل / همه بستان نهفته گل همه هامون کرد تزیین
بنفشه برده بار خوش میان سنبل پرکش / چو کوکرد از بر آتش چو زرقا جوره الکین
شکفته بر چمن لاله چو روی ترک از باده / نشسته بر چمن لاله چو عکس ماه بر پروین
هوا روی زمین شسته ز رو صد گونه گل رسته / گل و بنفشه و پیوسته چو پروار نگار چین
دمیده بر کنار گل چو زلف دلبران سنبل / بگل بر ناله بلبل چو بانگ عاشق مسکین
زمین رنگین خلاف دارد هوا مشکین کلاله دارد / گوزن اندر بغل دارد ز نسرین بستر و بالین
چو روی عاشقان ریحان نهاده از زر جان / زده بر گوشه مرجان گل زرد سپید آیین
چو باد بهار کاشانه در جهای سپاهانی / ز شبنم در پیشانی و دیده نرگس شکین
چو مرجان از زمین شقایق رسته در صحرا / شده چون نیلگون دیبا ز سبزه کوه که ز آن کیمی
بهار تازه باز آمد بامید نیاز آمد / هوا چون پشت باز آمد شمر چون سینه شاهین
بدیشان از سر روزی بهی سازد نشان یزدان / چو گردان راه بد روزی حسام الدوله والدین
سر شنشه بوالجلیل الکوه رجب عهدش / ملک جعفر کش ایزد گرفت اقبال او تلقین

از دول

ازو دول رزمش آموزد ازو شادی جان آموزد / رو دیدار شش مصر رود و چشم دانش بین
گشاده دست و دل دایم حسودش زر بگل دایم / رونست تو مجلل دایم بخشش از زر و دین
جهان پر زرنگین از رخ شاهان زمین اندر / هر خلق آفرین او همی اندر جواد سیبین
دلش دریای جوشیده و بدو آفاق پوشیده / ز تیغش نیل جوشیده بر از رزمین میان زین
خدنگ او فلک آسا بروز رزم مردآسا / نگاه ضرب گرگ آسا نگاه حمله شیر آیین
بسان چرخ چین اندر اسعاد تهای دین او / چو خواند آفرین او را الکند روح الامین آمین
ایا چون یوسف جای بخلق و خلعت شادی / ز زرار عالم آگاهی از آن بخشی درم چندین
سر شاهان آفاقی بمان اندر جهان باقی / که بأس جان رزاقی نگاه مهر دگر کین
بهشت تاج کیوانی بحشمت مهر ایوانی / بلطفت آب حیوانی بحدت آذر برزین
ز کفت سیم و زر ارزان ز تو خار و خس [illegible] / فلک بر جان تو زر آن چون [illegible]
بری ای شاه یک اختر جهان ماه و [illegible] / سپاه دیر [illegible] چون [illegible]
ابو نصر اقبال سر اوان پناه پشت ز رلوا / مرا لی رو شده شادان سعادی [illegible]
بسان روح بالسته بسان عقل شایسته / بهر کار اندرون بسته بکردار [illegible]
ز چون خسرو نهان گویان جهان [illegible] / سپه سالار تو پویان [illegible]
امیری کو بند بری بکرد نعمت [illegible] / بزرگ کمترین بری [illegible] شهر شاهین

یمین الدوله بوالفارس که گردون پیش رایش خوار
چو او با بوده بگشود فارس ز ایران تا بقسطنطین

خرد را نام کانت و لطافت را نکات او
عدو را دل در آن آتش او بنوک نیزه در زین

چو با دشمن در آویزد ز شمشیر آتش انگیزد
بصحرا سیل خون ریزد چو کوه از خیل خود این

ولی جان را بیفزاید عدو را تن بفرساید
همیشه زو چنین آید که جای اف نشاید این

بمیرد دشمن و دل زان ز تو شاهان سر افرازند
ز تو عدو ناران از اینجا تا حد چین

ای فرخنده شاه نو گرامی زر ماه نو
بجنبد بر تو گاه تو بر عزم خسرو پیشین

الا تا قصه خسرو و شیرین است دایم تو
ز گردی بیستون را کوهی و فرهاد را بنشین

عدو مان باد فرهادی بر کوهی بی دیده
ز دولت باد تا شادی چو خسرو از است شیرین

سرخ گل بشکفت و رو شد باغ و بستانها بها
خلد بگشاده است سوی باغ و بستانها بها

بید را از باد نالش سرو را از آب رنگ
مرغ را از لاله بستر مرغزار از نم بها

شاخ گل گشته دو تا چون عاشقان از زیر بار
ساخته چون عاشقان همچون بیاران دیده تا

گل چو شمع افروخته بلبل پران و سوخته
گلبن از گل با نوا باشد بلبل از گل بی نوا

سرخ لاله چون بنفشه افکنده جام عشرت را
زرد گل همچون زبرجد کاس کعب از کهربا

باغ شد پر ذره پوش و شاخ شد چاک چاک
زرد و زر پور شد زمین سیماب بسیار بر هوا



بوستان چون رنگ گاه و گل بگه بر بیخ زرد
همچو یاقوت و زرین طلها از گلها

و آن دو رو به گل چو روی عاشقان رنگ زرد
با چو زرین دو قبا رنجه از نگا

هر وقت گل صبحی کرد در صهبای صبح
چون نسیم از در بستان سوی او باد صبا

بلبل اندر فصل گل هر دم نوا آرد همی
چون کسی کش جان و دل باشد هواخواه ترا

من چو بلبل داشتم بسیار فریاد و فغان
لیکن از تکلیف کردم آرام جان من جدا

در فراق او این شب فراوان داشتم
چشم جام و اشک باده ز نالیدن نوا

وز رو حالش بر زمان مجلسی سازم کنون
تازش از رخ نقش از لب طیبش از زلف تا

تا شد آن خورشید تابان آشنای جان من
با نشاط و تازه شد جان و دل من آشنا

آن چراغ جان و دل محراب چون طاق کمر
دو لبش جان را چرا و چون بچون چرا

کرد بادام اندرش دور سنه تیر خدنگ
ریزنا یاقوت اندرش و در سنه اندر بها

پیش موی او ظلم همچون ضیا پیش ظلم
پیش روی او ظلم همچون ظلم پیش ضیا

او سرای ما بصحت تا سرای او بمهر
هور در زمین سراب آمد سراز انا سزا

عیش نازد خوش بیابان ملک ایران ملک
جان نازد تازه همچون زو او پادشاه

سرو ایران خورشید دلبران تو انجمند
چون فنید و چون سلیمان پادشاه با رسا

درزی از بحل و دینارزی او جبر
بخشش او با تکلف دانش او بی خطا

عقل او نفی عقیلی فضل او رفع فضول | طبع او خالی ز طمع و رای او دور از ریا
مهر او مهر سعادت کین او کاه عجب | عدل او جفت سخاوت عهد او یار وفا
بخل او کرده فنا و جود او کرده صلاح | مال او کرده کساد و مدح او کرده روا
روی جود او بکرده آسیا در باد به | زاب تیغ او بگردد در هوا مون آسیا
راست چون در بر گرد دست سپهرش | راست چون فرمان یزدان فریضی شد روا
مادرم دارد و ندارد جز که بخشیدن هوس | تا عدو دارد ندارد جز کوشیدن هوا
گر هوا را علم او خواهد شود بیچون زمین | گر زمین را طبع او گوید شود بیچون هوا
شوربخت آنکس بود کو شاه را جوید خلاف | نیکبخت آنکس بود کو شاه را جوید رضا
لاف زن خواهد کردار دور بدش گردد ازو | روی شاه خوب بس گردد از او خویش را کار
در فضل او در اوان جود و جهد او بزرگ | سالش اندک بس خرد
همت عالیش ار گردون بجا آید پدید | کامران ابدان شوند رسانند دعا
رنجهای حضرت او سر بسر باشد هدر | لفظهای مدحت او سر بسر باشد هوا
دوستان را هست مهر و مه حودش سال و ماه | کام بی دام ز جا یابد چو ف در است عنا
چون سخن گوید جهان از مهر او گردد جوان | چون قدح گیرد بهاره ز چهره او یابد بها
بر بیا تا مینت اندر دوانش دو رنگ و فر | باشد آسان کعش اندر مهر تا فی ثنا

در بقای دولت

در بقای دولت عدل او بود باقی و فضل اندر جهان | تا جهان باقی بود بادش بپرور بی بقا
روی زرد سایلان چون لاله گرداند بلفظ | زانکه در لفظش بگنجد و نگنجد نی و لا
ماتم هر کس نخواهد خویشتن را ممتحن | تا بلا هر کس نخواهد خویشتن را مبتلا
دشمنانش را مبادا جان ز ماتم بی ستم | حاسدانش را مبادا جان نیابد بی بلا

من اجود قصائده علیه الرحمه

سه شنبه و شادی و اول مه آذر | زخمه بر افکن بعود و عود بر آذر
باده فراز آر و دل ز رنج بیازار | شاد دل از یار باش و باده بخور
آن مه عیار و فتنه بت فرخار | آن مه در خسار چون دو لاله ابرار
عارض چون لاله برگ بر طرف ماه | بالا چون ریز ماه شاخ صنوبر
چون بنشیند بماه ماند و خورشید | ماهش خوانم ز ماه حورا منظر
کبک قدح دیده که سرو کمانکش | ماه بمجلس که دید حور بلشکر
گر نه همی جادوی کند ز نقش | کاه چو چوگان چرا کاه چو چنبر
گرد جبینش هزار سلسله مباح | گرد رخانش هزار چنبر و عنبر
نقش چو رویش نه نشستند بکشمیر | سرو چو قدش نکاشتند بکشمر
دل برباید همی بغمزه چو بادام | جان برباید همی بلعل چو شکر

گشته رخم لاله‌گون ز آذر مهرش     همچو چمن زردگون شده ز مه آذر

لشکر آذر کشید چادر زر بن     گرد همه باغ و بوستان و کُه و در

باد شده سود برگ و بید شده زرد     چون رخ بیمار و آه عاشق غم‌سوز

شاخ گیاهان شده چو سوزن ابرن     برگ درختان بمرده چون ورق زر

آبی گرد بر زرد چون رخ بیدل     دیده و بویش چو ناف و نکهت دلبر

لاله بر آب رفته آمده آبی     سوسن آزاد خفته خواسته عبهر

سیب و ترنج آمده بباغ و آرایش     گشته ملون درخت و باد معنبر

چون درخت ترنج بر گذرد باد     شاخ وی از بار بار حقه کند سر

گوئی هنگام عرض لشکر برزد     سجده کنان پیش او بزرگان معتبر

ماه ظفر آفتاب نصر ابو نصر     آن که پناهست بر ملوک مظفر

آن که ببزم یادگار فریدون     آن که برزم یادگار سکندر

دلش همه دانش است و دست همه جود     جانش همه رامش است و روی همه فر

کام حسودان از او همیشه بود تنگ     دیده خصمان از او همیشه بود تر

تا بتوان یافت هیچ دست از او راه     راه بگیرد خرد بهیچ دست و بکر

ز آب گریزش یکی نهنگ بود خر     ز آتش خصمش بکار شرار بود شر

ابطال [illegible]

ای ملک ار راستی و داد چنانی     کز تو رضا است هیچ حسن بیادر

هر که بود نیک بخت مهر تو جوید     لیکن تو جوید هر آنکه هست بد اختر

بخت شود پیش بندگان تو بنده     چرخ شود پیش چاکران تو چاکر

کافر اگر بار رضای تو بپذیرد جان     مؤمن خیزد بروز محشر کافر

تیغ تو بحر است و موج او همه آتش     دست تو ابر است و سیم او همه کافر

نعمت بزمت فزون ز نعمت جنت     هیبت رزمت فزون ز هیبت محشر

چون رخ معشوق خندان شد همه لاله‌زار     ابر چنان همی گرید ز عشق لاله زار

از نسیم باد خارستان همه شد گلستان     وز سرشک ابر شورستان همه شد لاله‌زار

باغ شد خوش بوی و راغ شد ز فرغار نقش     کوه شد گردون نما و دشت شد فروردین

همچو چشم نیکوان نرگس نماید بر چمن     همچو جسم عاشقان شد خیزران زار و نزار

باز نشناسی سحرگه کوهسار از آسمان     باز نشناسی شبانگه آسمان از کوهسار

لاله چون ناری که باشد دود مشک اندر او     گرچه باشد زیر نور اندر همیشه نور و نار

بانگ بلبل چون عتاب بیدلان اندر نبید     گونه گل چون رخان دلبران اندر خمار     رخسار ...

باد بگشاید در ردی نرگس و نسرین عتاب     ابر بزداید ز روی سوسن و خیری غبار     خیری گل خیر

باغ چون خلد برین از رنگ بید و یاسمن / مطرب و معشوق

بلبل و صلصل سرایان هر کس اندر جم / سار و قمری بار به کردار نالان بر چنار

دشت همه زنگار گون و کوه همه لاله گون / هر زمان پرورده پوشش وشا جها بجاده بار

صابری کرده بهار و عاشقی کرده خزان / تا بهار آمد خزان رفت و نبیل لؤلؤ نثار

دوست یاد آرد ز بانگ فاخته آوای دوست / یار یاد آرد ز بانگ از قمری آواز یار

چون بساط خسروان است از نظر آید بستان / چون درفش کاویان است از زد ابر بوده دار

این چه مجلس گاه صاحب روز و شب خرم چرا / وین چه لشکرگاه صاحب روز جنگ کارزار

آفتاب جود ابو منصور کو را در جهان / بر موالی چون بهشت و بر اعادی چون فنا

مهر یارا در ماه بیخ برزاید کسوف / آب جود او زدشت ارفشاند غبار

کرد کارش با مرتب اندر کارش یادرات / آسمانش جاکر است آفتابش پیشکار

کار مرجز بطبع او نکرده انتظام / هیچ زادی جز بطبع او نکرده استوار

شاعران از گروهی نزد او کشته کروه / زایران از هر دیاری نزد او کشته قطار

گر بمان و هر را دایم دل باشش و بید / بیگمان ار از دایم گفت رادش زوار

کرد کار او راز نوز عفو پدید آورد باز / کرد دین و دانش و جود و وفا را در نثار

در هزاران وعده او هرگز نبینی یک خلاف / در هزاران جود او هرگز نبینی انتظار

انتظار

بار زند
نام شو داخل خسرو

ای نگار زایران پیوسته زر و سیم تو / وی روان دشمنان همواره تیغ شیکار

چاره بیچارگان و یاور درماندگان / سایبان رادی و گنج و غمگنان را غمگسار

هر کجا کردی مقام آنجا سخا کرد مقام / هر کجا کردی قرار آنجا وفا کرد قرار

ای بدانش رهنمایان سخن را رهنما / وی ز رادی خواستاران درم را خواستار

هر کجا من بوده ام مدح ترا بوده است شغل / هر کجا من بوده ام شکر توام بوده است کار

سال و مه از حسرت نادیدن دیدار تو / بود جان من نژند و بود جسم من فگار

صد هزاران شکر بادا کردگار عرش را / چون نمود چهر تو باشادی کردگار

تا نگردد مور و مار از گشت بخت آسمان / تا نگردد مور و مار از گشت بخت روزگار

بر تن خصمان تو بادا انشان مار و مور / بر دل یاران تو بادا انشان مور و مار

بلا شاهی کن و بگذر که بستان شد بهشت آیین / که خرمی خوردن شادی بباید صد در آیین

بکور العین بادی شد و می بهشت آمد ...

زمین همچون بدخشان شد ز رنگ لاله گون / هوا همچون زمستان شد ز نور برگ نسرین

ز گلبن گل همی خندد چو روی دلبران / بر و بلبل همی گرید بسان عاشق مسکین

بنفشه سخت بستان را ز یاقوت کبود افسر / سگوفه بست بر مرجان ز در شاهوار آذین

آذین یعنی زینت داین

چمن چون پر طاووس است و لاله چون پر طوطی … هوا چون پشت باز است و چمن چون پر شاهین

شبانگه آسمان چون چمن شده پر لاله و نسرین … سحرگه بوستان چون چمن شده پر زهره و پروین

تو گویی عاریت خواهد شبانگه این ز بستان را … تو گویی عاریت جوید سحرگه این شکوه و زین

شکفته نرگس اندر باغ چون انگشت ساقی … چو زهره رقص در پرده بسیمین جام در زرین

و یا چون خاتم مینا نگینش زرد یاقوتی … ز بهر محکمی رسته شش دیوار سیمین

چمن چون دیبه چینی پر از صد گونه گل رسته … چو اندر مجلس خاقان نقش لعبتان چین

ازان کاشال لعبتان است بگو ز زر [illegible] … ز بیم چشم بد جیب سینه [illegible] بر و بازو سیمین

برآید جیب دیبا دشت از باد خوردادی … بران کردی کجا بودی و فروشت از [illegible]

بسان جام یاقوتین ز گلبن شکوفه گل … هزار آوا [illegible] کشیده نغمه شیرین

یکی گویی همی دارد به پادشاه ختنان جام … یکی گویی همی گوید مدیح میر شمس الدین

یکی سازنده خویشان بسان چشمه حیوان … یکی سوزنده خصمان بسان آذر زرین

چه نوشست این موافق را [illegible] … چه برقست این مخالف را [illegible] تن

ازین دانا شود نادان وزان قارون شود [illegible] … ازین قادر شود عاجز وزان شادی شود مسکین

یکی در جنگ بسیار [illegible] جان [illegible] … یکی در بزم بر داید ز روی [illegible] چین

ازین شادی همی بازد چو جان از عشق و جسم از جان … وزان میری همی بالا چو دین از داد و علم از دین

بیا چون نیز

گهی چون تیر شمشیر و چون خورشید [illegible] … گهی چون آب و گاه چهره چون آتش نگاه [illegible]

هم ایشان یار با دولت هم ایشان ناز با [illegible] … جهان زایشان سپهر آسا زمین زیشان سپهر آسا

ز بیش رایت ایشان بتابید آیت قیصر … چنان چون پیش باد و مهر و هنگام خزان [illegible]

بیکجا ساخته مهر و ستاره و نور جان [illegible] … هما گرد شان [illegible]

ز فرمان این کرده قهر دشمنان [illegible] … درفش [illegible] سنان [illegible]

همه کف رشان باشد شباهین خرد [illegible] … بگاه جود [illegible] زر [illegible] سیمشان شاهی

بگاه فر این گویند نام صاحب آصف … بروز جنگ این گیرند باد سید صفین

گر از روی معادیشان [illegible] بر قبضه شاهی … چو آن [illegible] سایه تو بکاری [illegible]

همیشه کاخ دولت را ستاده [illegible] نشان جان … همیشه باغ نعمت را ستان [illegible]

همیشه آفرین خوانم ز ایشان از [illegible] … که بر خصمان ایشان باد دایم [illegible]

کز ایشان گشت کارم راست و بختم [illegible] … هم آرایش هم آسایش هم [illegible] تمکین

از ایشان با خم نعمت [illegible] … ور ایشان با خم تشریف [illegible]

بباید سوی من کردن نشان [illegible] … بس انگاهی که [illegible] چو پادشاه قسطنطین

الا تا باد در بستان کند سجاده گون لاله … الا تا باد در نسرین کند دیبا گون [illegible]

ز شادی روی یار [illegible] چو لاله باد در بستان … ز خواری روی خصمانش چو نسرین باد در بستان

ز رشک ابر گهردار لؤلؤ لالاست
نسیم باد گهردار عنبر ساراست

سپاه پیش رسید و سپاه لاله برآمد
خروش زاغ نشست و خروش فاخته خاست

هر کجا نگری مثل چشم تو نرگس است
هر کجا گذری زیر پای تو دیباست

شبا که گوئی بر شکوفه زر است
سحر که گوئی که پر ستاره سماست

اگر نسیم صبا بشنوی یقین دانی
نسیم عنبر هندست یا نسیم صباست

ز لالهای دگرگون باغ چون صحراست
ز سبزهای دگرگون راغ چون دیباست

هزار گونه نگار است هر کجا ارژنست
هزار گونه بهار است هر کجا صحراست

کسی که یافت کنون بوستان بهشت
کسی که دید کنون گلستان سپهر آراست

شکفته لاله گهردار آتش است زرد
که دود او ناپدید او نور او پیداست

شمال روی زمین را به مشک اندود
سحاب روی هوا را همه گهردار است

هزار گونه از بار خویش مهجور است
که سیم چو عاشق مهجور با هزار نواست

سپه رود چو تخت سرافشانی از قهر
شب سیاه چو تخت معلقش بکجاست

یمین دولت شاه جهان ابوالمظفر
که بر یمین و یسارش همیشه علم سخاست

نه دولت است و چه دولت سپهر و ابر سخا
نه ابر دست چو ابر و زرنگ بی‌بهاست

زمانه بر عدو و بر زهر و بهر او مهره است
و نیشه نظر است و فرشته سماست

چنو جواد کجا و چنو سوار کجاست
چنو کریم کدام و رحیم کجاست

مظفری است که آهنگ سال ماه بود
اگر سزاوار آهنگ سال و ماه براست

روان او به بزنیست به روز رزم رواست
زبان او به نوائی به روز بزم جداست

نگر ز دو عده بعد و ابر و ز بخشش او
نگه ندارد امروز را از بهر فرداست

ثبات حلم او به باد کوه ماند و او
به حلم چون کوه است و به جود چون دریاست

اگر به روی و راد و ... بر کوه جوانی
هر کجا ... [illegible]

ایا بر اسب و سنان کرده کار ...
و یا به گرز و کمان کرده ... [illegible]

جهانیان به تو خواهند ... [illegible]
نگر که نام تو از خلق مستحب و حلالست

به روز بخشش کف تو آفتاب سخاست
به روز کوشش تیغ تو اژدهای بلاست

چراغ زاویه اوی از کف راد تو افروخته است
ور ... [illegible]

چنان که تا ... [illegible]
همیشه کام برای تو زمانه رواست

کی بست ... اندر جهان چنانکه تو
کرانه ... اندر جهان ... [illegible]

که گفتیش ... عدو ... تو
نگر عدو ... [illegible]

همیشه تا ... [illegible]
همیشه تا ... [illegible]

مخالفان ترا بر بهی امید نیست　　موافقان ترا بر جفا نوید نیست

آن بتی که گفت گویا حور دیوان در لبو　　کی بنفشه بر سر سرو سهیش افسر بو

شکرین لولو همان ست آن لب دندان ترا　　گر بیان شکر اندر چشمه کوثر بو

اندر آن بالا روی او بدید اید بستی　　اندر کشمیر باشد دانکه در کشمیر بو

گر بوی اندر زلف و در بیوش اید ست　　جادوان در کام و معرفت عنبر و شکر بو

چنبری شد پشت من زان زلف چنبر چنبر کو　　گاه چون زنجیر شد گاه چون چنبر بود

از دو چشم من همیشه ابر لولو بود　　ور دو زلف او همیشه باد پر عنبر بود

مژده جان از زمان باشد که با جانان بود　　مژده دل از زمان باشد که با دلبر بود

دل ربودی ای پسر زنهار طمع جان مکن　　زانکه جان دیگر نباشد گرچه دل دیگر بود

گرچه ترسانی مرا از زدن جان زان دو چشم　　کاین دل من روز همیشه معدن اخگر بود

گر مرا بیجان کنی ورنه بجای جان کنی　　مهر جان افزای خورشید جهان گستر بود

ای خداوند خداوندان و تاج سروران　　وانکه لعب با با او تاج هر سرور بود

گر یکی گرده سراسر زر تو پیمای فلک　　همتش از هر چه زر از فلک بهتر بود

با بت و مجلس بری تو تا بت مجلس بود　　با بر و ساغر جان تو تا می و ساغر بود

تا بپاشد روزگار

تا بپاشد روزگار و تا بپاشد آسمان　　روزگارت بنده باشد آسمانت یار بود

عشق دارد هر کسی را مستمند و خوار و زار　　خوار باید و آنکس که دارد عشق کار و عشق خوار

چون گرفتار آمد اندر عشق هاروت از فلک　　در چه بابل شد آویخته بار دیگر بار

عشق شیر را برانداز در کوه از بیابان　　عشق قربان را آرد که در مرغزار

از بلای عاشقی گردد بسان کبک باز　　در بلای عاشقی گردد بسان مور مار

با حدیث عشق باید هیچ نیروی سودمند　　با حدیث عشق باید هیچ سودی استوار

بار بر دید از زلیخا درد و داغ عاشقی　　عاشقی داود و در او بگذر گردد سوگوار

آرزوی یوسف گم کرده یعقوب را　　دیده بستد در کربیق در جوانان زار زار

باز چون یعقوب پیدا کردم از دل درد　　چون زلیخا باز پیدا کردم از جفای یار

بر من از باده عشق مردم اندر سرزنش　　مردم نابود عاشق را بمردم کم شمار

خوش بود معشوق بر رخ خامه یار جهان　　سخت باشد عشق هر که خاصه هنگام بهار

یار بر در چشم من هر روز تو آیین است　　تا بهشت آیین است از باده گرد درد

شد از لعل چو خشایی ز لاله بوستان　　پر یاقوت کبود است از بنفشه جویبار

بر بستان سجاده گون و گلستان سجاده رنگ　　ابر مروارید پرورد و شاخ مروارید بار

بانسیم باد باید ماد و مشک سیستی | یا بر سنگ ابر باید باد در شاهوار

چون بصحرا بگذری پای نسیم اندر نسیم | چون به بستان بگذری خیزی نگار اندر نگار

برق بر ساعت همی تابد چو تیغ پادشاه | ابر بر ساعت همی بارد چو کف شهریار

خسرو ایران ابوالمظفر که سر شیران بکشت | ابر گاه باده خوردن بر گاه کارزار

تا قیامت خلق فخر آورد بکار او کنند | یکزمان بی روزگار او مبادا روزگار

هم سوار تیغ او گردد سواره روز جنگ | هم پیاده روز جود از دست او گردد سوار

باد کار است از طوفان که گرش خصم را | آنجهان از وی مبادا هیچکس را یادگار

آفتابش زیر پای و در فلک زیر نگین | آسمانش یک دو بخشش و یک قالبش تنگ بار

چشم بر روزگار و دست بر روی [illegible] | آسمانش پیش رو و باد زمانه پیشکار

پیش آب آتش بود پیش سنانش شاه | پیش آتش نی بود پیش حصارش [illegible]

خاک ره از تیغ او شاهان گیتی بر سر | خاکبوس آن پیش او پیران عالم روز بار

تا نشان از خاک باشد همچنین بادا مدام | دوستانش خاکبوس و دشمنانش خاکسار

ای خداوندی که با دست تو شمشیر تو | نیل بود ابدار فیلی بحر و تابدار

دوستان از دیدن روی تو دایم شادکام | دشمنان از خواندن وصف تو دایم خوار و زار

مستعار است آنجهان شاهان عالم را | عاریت دارد مردم دانا ز چیز مستعار

سفال آورد فخر بود و مرجان | اگر تو برآیی فرس بر سفالی

ز هر کو ز تو القاسمی هست راهه | بنام تو چون هست یکو خصالی

نه چون رستم زال باشد بمردی | بران رستمی تو زاید برابی

نه پیچ ماند ز تو نیکو ابی | ز پیچ ماه زر تو بر سکالی

اگر تو ز گردون بر بسی [illegible] | و یا داده تیغ و فار [illegible]

ایا داده ماه سمار افزونی | جوانمرد گردی ز بیز هنر ابی

بطومار اندر هیچ آرست | بریم از تو دزد گهر در جوالی

کرا انجا نگرد انکه با من تو کردی | محال است پیش تو گفتن محالی

بپرور زر زری و پرور بگشی | بزی ایمن از بر بد فغالی

اگر پرورد بستان خزان نسیم نگار | بسار زریم چو بستان بزلف دود نگار

چو زلف او بند بر بیچ ابر عنبر نسیم | چو روی او بند بر پیچ روز نگار نگار

نسیم او ببهار است و آن او بهر [illegible] | نگار این بهم سالست وان او بهار

ز جان دو دوست همی بین اگر شد تیزن | بیان دو دوست همی بوس اگر شد کنار

نگار بهر تو بیارش تو مشتاق کرن | نگار بر سنگ بر بوش دو زلف عنبر بار

بجای سوسن بین باد و بستان ار جست | بجای نرگس بس باد چشم دلبر یار
اگر نثار نیارد بنفشه زر از دست | کند دو دیده من بر دو زلف یار نثار
بجای نار بسی بس نماند زیر | بجای لاله نعمان بس است جام عقار
اگر ز بهر خزان از بهار هست | شود چرا گل خزان و بستان بسان بهار
چرا نثار کند در بهار شاخ درم | نثار شاخ خزانی چرا بود دینار
چو روی دلبر خارد گل شکفته نخواست | درست روی چون آه عاشق شیفته زار
بناف حاجبان ماند فراز شاخ بهی | نگون زلفش ز رو نشسته غبار
ز سیب سرخ و برزد آبی امروز کنار | دلت طلب کند گلستان نرگس زار
چو صراحی بهشتی نارها چنانکه | دو دیده یکیک صره گو نقد یکیک نار
فراز تاک روان خوشه سیاه و سفید | چو رنگ و روم بهم در شده معاشر وار
یکی گرفته رخ زرد و بر زده نقاب | بجای نهفته تن خویش زیر سرخ ازار
یکی چو رزد کزان زر نزار آید زر | بجای چو ناگاه آب عقیق باره ساز
نشسته زاغ سیه بر درخت گوی که هست | بزرق جانوران از غذای دو رفتار
خزینه بخش و ولایت ستان ملک اجلال | دمار جان بداندیش و افتاب نثار
جهانش گشته مرادی و در هستی شود | نامه داده بر دی مرد میش اوار

قرار خلق جهان از قرار دولت اوست | بدولت و طربش باد جاودانه قرار
ازو نشده است گرامی بلند در گیتی | ازو نشده است گرامی هیچ چون خوار
در سلکش اندر شادی یکی که اندر غم | بهر شکش اندر ظفر نگیرش اندر دار
بنان اوست زمین کر روزی آرد بار | سنانش هست در چشمی که برگ دارد بار
نشاط باز و خوشی باد کار او هر سال | که با سعادت او رنج و غم ندارد کار
همه جهانش ز نهار تیغ تیز در است | درم نیارد از دست و داد او زنهار
دل موافق با مهر او جدا ز تب | تن موالی با عز او بدی زنهار
موالیانش ببلبل و بهار در طرب بد | معادیانش همانند بلبل زار بهار
ز بیم خصم سراسر حصار بند جهان | همی کشند بنیاد بر فلک دیوار
قوام ملک و دول و دین و تاج فرو ملوک | ابوالمعالی و شمس کفاه و بشر سکار
که او حصار ندارد ز خصم باکش نیست | بس است در کف شمشیرش بی حصار
ز خسروان جهان پیش هست مقدارش | از آنکه جود نه را نیست نزد او مقدار
اگر مخالف با کین او کمر بندد | ز کین او کمرش بر میان شود زنار
درین جهان دل خصمانش فارغ است ز سوز | در آن جهان بر آتش ابدست قرار
بتن جوان و لیکن برای دولتش پیر | بسال اندک ولیکن مراد دیش بسیار

خورعن

ز شاعران بخرد او بن بسیم حلال — ز زایران بستاند و عمار ز عیار
چو او بستاند باقی سخن بعکس حجر — کسی کجا سخنش را خرد کند بسیار
بنا فزید برای چنو ملک مخلوق — بپرورید بروی چنو فلک دیار
ز وصف خویش خیالی نماند اگر زمین — ز نام خویش فارغ نماند اگر دیدار
ز زاب جیر در آتش نیابش جای — ز آتش آب نریزد ز نام نکش علم
از و او بهزار عطا در دلی سوال — یکی پیاده از او و عدو هزار سوار
اگر چه راز کسی موج او کند ز سخاش — چنان کند که نماند کی از زادی زار
بموج او رسد ایج بر حکو یان را — که طبع نیز نباشد ز تری بازار
براد و دانش دین و لفظ و بحث لطیف — چو کردگار ز بینا جدا است میراد
محامد نشان نشناسد که چون بود بسیار — مراهقش نشناسد که چون بود تیمار
ز یک عطاش توانگر شود دو صد درویش — شود درست ز یکبد نیش دو صد بیمار
سیاه شام عدوشان مباد بر گردد — سپید روز دو لیشان مباد چون شب تار
همیشه بادی از ملک خویش خرم شاد — همیشه بادی از عمر خویش برخوردار

بزلف غالیه رنگ و بعارض گلگون — ز عشق هر دو مرا ز روز رای نگون

المراد [illegible]

برنگ آب و گل و می شد آب دیده من — ز عمران لب پر رنگ و چهره گلگون
ز سرو بارور چون قامت تو در بستان — نه ماه بازو چون عارض تو بر گردون
نمانده بار تخت چشم بر بی زر شد — همی نوشته گردش ز غالیه فرون
اگر نبود [illegible] بیانت راهنمای — دگر سخن نشدی از زبانت راهنمون
کس از بیانت کیفیتی خبر کردی [illegible] — کس از زبانت [illegible] نشان [illegible]
از آن [illegible] هر دو زیر تو [illegible] مرا — که نکوت [illegible] و مردمی افزون
بیاغ پر [illegible] باز ریج تو تا لا سال — نماند بسته [illegible] گرد او در بون
چو موم شد دل سنگ من از هوا ز رخت — چو [illegible] ز بهر ملک بزم [illegible]
جهان ستان چو گان [illegible] — [illegible] خانه [illegible] کرن
[illegible] بسان [illegible] — بر در کار شاهی [illegible]
ز بیج [illegible] اوارکه [illegible] — ز بیج [illegible] بر لب جیحون
به تیغ [illegible] — بکف راد [illegible]
هزار یک [illegible] درون دریا آب — کرد در دنیا [illegible] رونت او بیرون
نگاه خشم بود و در طبع او شتاب — نگاه جود بود [illegible] ای او در سکون
[illegible] چون [illegible] — [illegible] و دولت چون [illegible]

لب تو خسته و در کاشت را بهر هم — ولی من از پی آن شد بهر تو بر بیرون
همه بنده و دهی جعفری و منصوری — همه زر زره دهی ششتری و سقلاطون
بروز رامش و رادی زبون دولت تو — بروز کوشش و فرمانت را ما زبون
زبون نداده کسی نعمت ترا همت — نکرده حدثت را نعمت تو داده زبون
ترا عدو نبود مرد طالع مسعود — ترا ولی نبود مرد اختر وارون
اگرچه عالم مامور بود مامون را — رهیت بر در مامور بهتر از مامون
که خصال و نکو دین امیر شمس الدین — که کمترین عطاش هست بار صد گردون
ابو المعالی عالم نمای عالم رای — که هست هست عطایش برتر از گردون
بسا شال که بروزت کشته باشد — بسا حصار که بروزت گشت با هامون
مران هنر که در رستم نزران کی بکجز — از وهمی بعیون یافتن توان اکنون
بروز بخشش قارون از آن شود درویش — بروز رامش شادان از او شود محزون
ز بانگ بابل خرم شود دل چنگی — ز بانگ لیلی خرم شود دل مجنون
نداده هم دهد هیچ خلق را تیمار — نکرده هم نکند هیچ قوم را مغبون
بروز بزم چو یوسف بود فراز سریر — بروز رزم چو رستم بود فراز بیون
زمین ز جود کفت او میان زر پنهان — هزار خلق حریش از لعابه معجون

بزد

شود چو افیون بر دشمنان او شکر — شود چو شکر بر دشمنان او افیون
همیشه تا نکند با فنا بقا پیوند — همیشه تا نبود فتنه تا خرد مقرون
بقای دولت با هر دو سپهر مقرون باد — برین سعادت عاشق بر آن ظفر مقرون
فزون بود هر روز بخشش ان فیروز — بجشن عید بر ایشان خجسته و میمون

ابر در فشان کرده بر بید و کلی همی بندد — باد مشک افشان درختان را همی بندد
ساخته چون نحل مطرب فاخته دستان سرا — خواسته چون بانگ عاشق کبک آواز
در چمن چون ساقیان گلبن همی دارد قدح — بر سمن چون مطربان چنبر همی گوید غزل
جعفری دینار داده شاخ لولو را عوض — ششتری دیبا گرفته باغ مجلم را بدل
ابر زنگاری لب گسترده بر چهره چمن — باد شنگرفی پر آورده بر اطراف جبل
از نسیم باد گشته مشک و عنبر را خطر — در زنگ ابر گشته در دم جان
لشکر سنگی فرود آورده در صحرا نهار

از جواهر شان لباس ست در گوا لکشان — پر نشان جامه است دولت شاد
مشک بار و باده بیچون عمر استاد — در بهار ابر بیچون دست استاد عمل
قبله اقبال دولت بوالمعز کامران — فخر و اور در روز شب بر در کهش دارد

طبع او در اکان دانش کلک او در اقبال ادب | دست او در جود و در روزی تیغ او اصل ظفر

دست در تیغش آب و آتش حلم و خشمش خیر و شر | صبح خلقش رنج در راحت مهر و کینش نفع و ضر

نام جیدان بود حاتم را او چیده انگشت | جود رشحش جیدان بنماید کاب شران باد جر

جاودان پاینده باد این مجلس عالی که تا | زایر از مسکن بیت و سایلان را مستقر

ذره جودش فزون از هرچه در عالم اثر | قطره حلمش فزون از هرچه در عالم زبر

رفعت چشم عرش کرو رفعت کیهان مجد | رفعت پای جود کلک و رفعت دست جگر

تا بود تابنده او تابد بفلک او زوال | تا بود تدبیر او تابد بتکمیل اندر خطر

کار کیتی پای خزان ورد حل کران بود | پیشه او با خزان با کشیدن از دو جر

راست نامد کار کیتی وان او هر دو جهم | چون بجای راست نامد کار حال دو جهر

از گروه دشمنان او باشد جز حدیث | در سرای حاسدان او نباید جز ابتر

دست او بی جل و مال باشد هنگام نوال | تیغ او بی جل و مال باشد هنگام جدل

ای تبر نازده کشته عقل چون از عقد روح | دی تبر پاینده کشته دین چنان کردی بدل

کر حنک فرزند یاسمن کرده جنگ | ور زحل باد تو از کرد مشتری کرد در خبر

لفظ تو خالی ز عقد و طبع تو دور از خلاف | قول فارغ ز غش نیز بر تو دور از خطر

تا قدر غافل که چون از قضا در دی اسیر | تا اجل آگه که چون از آسمان در دی خطر

بوجهت دوان

بیت زر چون قضا باد و سعادت همره او | قسمت زر چون اجل باد و معادی همراه

زهی بزلف تو چوگان چین طراز | همیشه سلسله سارت باد و درع طراز

نگر هست درازی او در کوشش باد | کهیش کرته بنی بچوگان طراز

کهی به پیچد کردگار لاله را بکنار | کهی بتار دباد و عقیق کوید راز

دگر کشش بنیم کش و دگر کش پیچ شمال | دگر کش پیچ و بن از کشش پیچ و ساز

تو آن چو زاهد و محراب کشته آنگاه | که تا چو زاهد و خورشید را برده بنماز

بگونه شبه و شب بوی مشک و عبیر | بخم و چین چو چوگان زخم و خنجر کار

کهی بصورت نون و کهی بنقش الف | کهی چو زاغ آب و کهی چو چنگل باز

میان تیر شود کر فرو کشیش بحکمت | شود میان زره پوش کاه تیر انداز

اگر مثالش جا راه را ابله شاطر | همان مثالش تن را بود امید گداز

کهی بجاه زنخدان فرو شود بشب | کهی بماه بناگوش بر شود بفراز

همی بملک جهان ارزد و عدو دلی | خطی دهد بولایت خطی دهد بجواز

مکان نصرت ابوالنصر سعد بن جهودی | که سعد و نصرش دارند بر سرش پرواز

جهان کسی که نیاید چو او بعدل ازدی | جهان کسی که ... سروش جز کوار

کنار سایل او سیم ویژه ضراب — سرای زایر او سیم و گوهر براز
ازو گرازه و غمگین چو شاد از غم — ازان منافق لرزان چو جایذ از غماز
ایا بنار بمهر خداوندانش تو — بکند جود تو بنیاد آز و بیخ نیاز
چو تیر و تیغ در اندام دشمنان د... — چو شهد و شکر با طبع دوستان دمساز
عدو چو بشنود آواز تو بروز نبرد — فرون زباهی دیگر نماندش آواز
بجنگ اندر سرکش و بصلح اندر نود — بکینت اندر تلخ و بمهرت اندر ناز
جهانیان همه گشته بنده تو بطبع — مدام هستی و باشی گوارد بنده نواز
به بیش فضل تو فضل جهانیان هیبت — به بیش طبع خداوند طبع لعبت باز
بران کسی که بود کام وی بجز خدمت تو — بر آسمان برین او گذر کند چون باز
همیشه دولت داری و شادمانی — همیشه جان تو با رامش و خرد انباز
مر افغان را جود تو هست گنج کنی — محی لعابرا خشم تو هست جان پرداز
همی فغان کند از رنج در مباد و دم — بکابنه قدح و بوی ساغر می ناز
همیشه باد بناز و نیاز و اندوه و رنج — بر دمان پر کلاه فراز و کلاه بار
همیشه روز تو امروز خوشتر از دی باد — همیشه باد بت انجام بهتر از آغاز

تا سپاه گل بهزیمت شد چنین با تیز — از رنج او دوخت بستان چون سپهر اندوه تیز
با سقط سیب گوئیا مار کشته گرو جنگ — آن نجف آن رایج و این نجف انبرام
کان بجز برکشته دارو زخمها از تیغ حر — وین برنج برنقطها دارد بر نجم تیز تیز

روشنی برده است گویی اخگر از آسمان — تیرگی برده است گویی آسمان از اخگر
شاخ گویا گشت چون چوگان بیماران بستان — گو نهای گهربا برای بر از گرد و عنبر
چه دل ما بمهر من کنون گردد گیا — من زیاده مهر تا گشت و گیتی گشت پیر
گشت می بر هر دو گیتی پر ز بس با این دو — این بگونه چون عقیق و آن بگونه چون ...
زیر برگ سبز داین نیزه خوشه چون شبه — زیر برگ زرد و این خوشه چون پروین مر
این چو خیل زنگیان پوشیده زنگاری ازار — وین چو خیل رومیان پوشیده گلنار رنگ
از شبه دهقان کنون مرجان برون آرد ز آسمان — چون ز چشم خصم خون بیرون آرد پیکان تیر
میر ابو منصور منصور مظفر بر عدو — آنکه گیهان را نگهدار است و سالار و نصیر
آن کجی کو یافت ماند در داوری در کارزار — و آن کجا شد او بیک حمله بیاشر از سریر
قیصر از بیمش بقیصر اندر نیارآمد همی — بربر از هیبت او نغنود شاه بربر
چون فرود آمد بسرای از دی پیغزورد سرای — چون نشیند بربر از وی پیغزورد برار

دشمن از کینش بپاید چو از دون گریز — دوست از مهرش مراد ار چو از دور گزیر
مشتری با طلعت میمون او باشد قرین — آسمان با همت والای او باشد حقیر
روی سایل چشم او را خوشتر از دیدار دوست — بانگ زایر گوش او را خوشتر از آواز زیر
شور بوده ملک را از دیدار او باید قرار — کور گشته دیده از دیدار او گردد قریر
زانکه میرا را ز مهر او بیفزاید خطر — خاطر اندر مهر بسته میر ان خطیر
سیم نزد او ذلیل و مدح نزد او عزیز — زر بر او قلیل و شکر نزد او کثیر
از دم شمشیر تیغ او هست اصل ... — ور دم سرد عدوی او هست اصل زمهریر
هیچ گرما را نباشد فارغ از حرش ... — هیچ دانا را نباشد خالی از مهرش ضمیر
ای بتو افکنده ایزد در همه گیتی نظر — هم برای یک عدل و هم رای بی نظیر
نیکوانا را ز سایه همچو ... — بد سگالان را ز ... همچو خار و ...
هر که جوید کین تو باید سگال عذر تو — دیده گردانند ز خون دل کنارش چون غدیر
وال در دریا بماند چون کشته است سپید — گوهر اندر کان بگرید چون کشته کلک دبیر
از هنرهای تو نتوانند گفتن مدح تو — گر بعمر تو فرزدق زنده گردد با جریر
مادر دیده چون تو گردون ... — ما فریده چون تو ... دیده ...
صد یک از مدح تو نتوانند ... — گر بدیوان در دبیر تو نشود زان پر

بنام ...

تا بگیتی بود بوی و رنج هر دو مشک و ... — تا بگیتی بود رنگ و طعم هر دو قند و شیر
باد در دست هوا جویان تو چون مشک خاک — باد در کام ثناگویان تو چون شیر قیر

ایا خوشتر ز جان و دل همه رنج و تن جانی — ز رنج تن شدم خرسند اگر دلدار جانانی
شود ... جان ... — تن از آن جان ... راز ...
اگر چه جای ... همیشه ... — ... راه ... جان ...
ز ... چشم خمار تو جای زلف تو دارد — همیشه دارد از غماز ... توان ...
... دو مر جان ... — سر من سوی ... گردی سرشک دیده ...
اگر چه دل بسوزی ... — اگر چه جان ... مرا ... جانا
... ماه ... دل ... عشق ... جان — گر ماه سرو بالایی و سرو ماه ...
بیا ... بیان چون ... — ز ... رنگی مر جان ...
چو جان ... — ... دل ... جان ...
جهان و جان اگر چه ... — از این دارم جهان و جان ...
... — وفا ... خوب ... گردد
از آن گیتی ... — ور از ... همه گیتی عمید الملک ...

عمادالدین ابونصر آن که راز خویش ازو هر / برو کرده است ایزد وقف هر رازی که پنهانی

زمیری باید از دانش نه عاجز کرده از بخشش / نه آورد دستش فلک همتا نپروردش جهان ثانی

ز دانش هر کجا باید ندارد پای با دی کس / ز حکمتهای یزدانی بود چون ز الهیانی

سکان علم یونانی هم اکنون از زکودن / ز مردی ماند از یونان نه علمی ماند یونانی

بدان کو کز خراسان خواست پس از عراق / شدند از علم یونانی عراقی و خراسانی

خداوندا بد ماند که تو چون رادی از ظاهر / گرا گیها بهم بودند اگر گردون بیاسانی

که تا بادی و تا هستی و تا باشی باز و نیز / کسی کو کین تو جوید بود دایم به نقصانی

بجود و بهمت دریا نه بجد هفت کرده / فراز هفت تاریکی توام هفت رخشانی

تو ایران را قوی کردی بعقد راست کردار / تو توران را قوی کردی که بودند یک بیابانی

نباید بر تو بر جانا کسی از ایران و از توران / که هم ایران ترا باید و هم جابابی ایرانی

بعلم آصف و بنیاد باز آمد سلیمان را / که بودستش قرار و ماند سلیمانی

اگر توحید افلاطون پرستند از تو پیدا / ب حنفشان راهی یا [illegible] دانی

ولی را گنج با رنج عدو را رنج بی گنجی / [illegible] را کردم کاشان [illegible] شانی

کس از مردم هر آنانی به قضای هر کرانی / تو از مردم هر آنانی قضای [illegible] دانی

حصار را الکن [illegible] / تو بستاند نیک گفتار [illegible]



ازان چون آب هر جانی روان گشته است نام تو / که از دیک و کیاعت بوده زیر دانی

موافق را دل افروزی منافق را جگر سوزی / یکی را کان یاقوتی یکی خشت پالانی

بگیتی سایه بخشی بروزی گشن بخشایی / هران پا جی که در سایه زروم و سام [illegible]

علو بالت و تو پایه بنور آیش پال / ورم کرده است و تو بادی بهر [illegible]

دل حران ایران را بزم اندر پیغمبری / به رزم اندر قوی داری سر دیوان و [illegible]

نخستین سال گشت و دم بحد شت انوری / کنون هر روز لب جانم دو صد [illegible]

الا تا سعد برجیسی رساند نصرت شادی / الا تا نحس کیوانی دهد خذلان ویرانی

هوا خواهان تو بادند جفت سعد برجیسی / بداندیشان تو بادند یار نحس کیوانی

نگار کرد رخ من بخون دیده نگار / کنار داد و بیکبار کرد از کنار

من از جدایی آن دلبر فریشته خوی / ز خواب و خورد و آرام مانده ام [illegible]

ز بس که هر شبگاه [illegible] چنان شده ام / چو هر که سر به دیوار [illegible] کاه برد دیوار

بسان نار کفیده شده است دیده من / درو ز رنگ ز دیده بسان دانه نار

گرفت ز آن لب چون باده جان من [illegible] / گرفت از آن دل چون روی [illegible] زنگار

همیشه رنج مرا آن دو زلف او پیچان / همیشه داده مرا اندوه چشم او بیمار

بی آب

نشاط من بربود و بخشم داد نشاط　　　وز من بربود و بهجر داد قرار
اگر شرنگ بداری برابر لب دوست　　　اگر زریر بداری برابر رخ یار
بساعت اندر گردد شرنگ بچو شکر　　　بساعت اندر گردد زریر چون گلنار
ایا مهی که ز تو خوار شد مه گردون　　　و یا بتی که ز تو خوار شد بت فرخار
بقد سروی که سرو ماه دارد بر　　　بروی ماهی اگر ماه مشک دارد بار
ز رنگ و بوی تو من بی نیازم از ازار　　　ز بوی زلف تو هم بی نیازم از عطار
اگر ببوسم زلفین تو کنی پرخاش　　　و گر ببوسم رخسار تو کنی پیکار
سپاس دارم کان بوسدت زلفین　　　پسند کار نگین بوسدت رخسار
گر دیده باشد و بوسیده صدهزاران　　　رکاب عالی مجلس که سپهسالار
چراغ نامداران جهان ابوالفتح ان　　　که بن ببرش هستند ازین و بسیار
بجود بر سر گردون همی زند افسر　　　بچنگ بر سر شیران همی کند افسار
ولی همیشه فروزان بود دو چشم پست　　　عدو همیشه فروزان بود و گشته خوار
ز یار انده بار شکر رسته شود　　　بر آن کسی که بدیدار او بیابد بار
ز تیغ او چندان بعد و ان مردم　　　رکان بگرد و برکند قران و بنار
که او بکشت که کینه از خلق یکراه　　　که او بداد که زر زمین خلق یکبار



ز بس که گشت تهی کرد عالم از اعدا　　　ز بس که داد تهی کرد گنج از دینار
بدستش اندر شادی بتیغش اندر غم　　　بمهرش اندر کین و بکینش اندر دار
ز کین او بهار اندرون همیشه خزان　　　ز مهر او بخزان اندرون همیشه بهار
ستاره گشت بفرهنگ و فضل او خشنود　　　زمانه داد بشد رای پیر او اقرار
ایا فشانده بیاران چو گرد دینار　　　ایا نموده بخورشید فضل روز وقار
سخا و روشت تو پیدا چو ذره از خورشید　　　وفا و تیغ تو پیدا چو نقطه از پرگار
چو تو نیامد و دیگران همه چو درر　　　تو چون و دیگران همه چو شمار
ز بخشش تو نمانده است ذره خواهش　　　ز رزمش تو نمانده است نقطه پیکار
همیشه تا نتوان کرد کار فردا روز　　　همیشه تا نتوان کرد در نار آب نار
نثار باد در جان دوستان تو نوز　　　ز دور باد در جان دشمنان تو خار

بهشت وار شد از نوبهار گیتی باز　　　در بهشت برو کرد مرغ گویی باز
ورم ورم شده روی هوا چو پشت پلنگ　　　شکن شکن شده روی شمر چو سینه باز
سرشک ابر کند بر فراز را چو نشیب　　　نسیم باد کند بر نشیب را چو فراز
اگر گشت هوا جای آهوان ختن　　　و گر گشت زمین جای بتگران طراز

شمر آبگیر است

چو آهوان ختن آن پرست مشک‌فشان    چو بتگران طراز این پرست نقش طراز
ز ناف باد همی کرد طبله عطار    ز حقه ابر همی کرد کله بزاز
کنون که سرخ گل از روی پرده باز گرفت    بتا رخ گل‌گون از من چرا گرفتی باز
همی چه بندی خواهم بر زلف عاشق‌بند    همی بتازی صبرم بچشم جادو باز
نشانه کردی جانم بدان دو چشم دژم    دراز کردی غمم بدان دو زلف دراز
از تو جفته هر سال و من گری گری    تو ناز تا همه روز و من بتار نیاز
مرا همی نتوانی که کرد ایمن تو    که هست چتر من استاده بنده نواز
سپهر دانش و دریای جود بوالفتح آن    که جود و دانش پاینده باز ازو نکند تاز
بخشم جان آشوب و بمهر جان آرام    بتیغ ملک ایگانم و بتیر جنگ آغاز
بطبع سوده اندیشش او اسیر زبان    بطبع نازنده آموزد او اسیر نیاز
بساط او ز لب مهتران گرفته نگار    رکاب او ز رخ سرکشان گرفته طراز
ز عدل او بجهان اندرون نماند جور    ز جود او بجهان اندرون نماند آز
ایا همیشه دلیرا بکف جان پرور    و یا همیشه عدو را بتیغ جان‌پرداز
روان شود بهوای تو با خزینه راه    روان شود بمدیح تو با هزار نیاز
سپهر هست سرای تو و زمین بساط    نماز هست عروس تو و جهانش جهاز

مزید بسیج

مزید بسیج حصاری چو تو حصارگشای    مزید بسیج سپاهی چو تو سپاه طراز
بروز رزم کشاید بروز بزم آرای    بتیغ تیغ گدازد بتیر تیر انداز
ستاره پیش تو اندر برد بطوع سجود    سپهر پیش تو اندر برد بطبع نماز
موالیان تو همواره با نشاط و سرور    معادیان تو همواره با گزند و گداز
تو ایدری و نهیب تو هست در بلغار    تو ایدری و نهیب تو هست در ابخاز
اگر نبوده بدانی شگفت نیست بدانکه    زمانه از دل دارای تو نپوشد راز
همیشه تا ز نبه هرگز نباشد سود    همیشه تا ز پی هر نیاز باشد ناز
ز تو جهت سود بداندیش تو عدیل گزند    ز تو جهت ناز بدآموز تو عدیل نیاز

ربود جان و دل من بزلف غالیه‌فام    بتی که بوی دهد زلف او بغالیه دام
بسیر باد صبرم بزلف غالیه‌بوی    همی فزاید عشقم بجعد غالیه‌فام
نگار پشت دو گل برو گرفت نشست    نگاه دام و مه بدر او گرفت بدام
ز دیده سوده مشک ناب بر گل سرخ    ز دیده حلقه شده عود خام بر بادام
از آن دو کژدم دایم نهاده بر دل بر    و زان دو نرگس بر کف گرفته دایم جام
مزیده زهر ز کژدم چو زهر دیده مقیم    نخورده باده توانم چو باده خورده مدام

بدان ز مشک سیه دام کرده بر سر سیم / دلم بریست بدام آن نگار سیم اندام

تنم همیشه ز با دام او فتاده برنج / دلم همیشه ز یاقوت او رسیده بکام

روان من برساند بشادی از یاقوت / جهان من برساند بزاری از بادام

چو آفتاب درافشان شود ز کوه سر تیغ / بعام گوید خاص و بخاص گوید عام

ز آن نگار کجا رفت و آفتاب کجا / کدام بود رخ او و آفتاب کدام

گرفت جان و دل من تمام حسرت غم / از آن ز مشک سیه کرد آفتاب غلام

تمام غم ز دل و جان من جدا نکنند / چو آفتاب عطاهای آفتاب کرام

پناه دانش بنیاد دین بو العلا / که اختیار کرام است و افتخار انام

ثبات ملک بدو بخت ما کرو نشاب / قوام خیل بدو بخت ما کرو نظام

همیشه خنجر او را ز خون شیر شراب / همیشه نیزه او را ز مغز ببر طعام

کسیکه روز بر وی کند سلام بطبع / سلامت دو جهانش دهد جواب سلام

اگر سعادت خواهی که با تو بنشیند / بمجلسش بنشین و بدرگهش بخرام

همیشه پیشه او خوردنست و بخشیدن / بود گشاده دل و دست او بهر هنگام

هر بخشد امروز ننگرد فردا / مگر نگوید آغاز را بود انجام

همه سطایع بالنده او متابع قیصر / همه حریص بیانند و او حریص بنام

۱۵ بیتی [illegible]

ایا همیشه سخا را بکف راد مکان / و یا همیشه وغا را بتیغ تیز مقام

کسیکه یافته باشد بروز رزم تو رنج / کسیکه یافته باشد بروز بزم تو کام

ازین جدا نشود رنج تا بروز فنا / وزان جدا نشود کام تا بروز قیام

اگرچه حکم نافذ روانست بر همه خلق / روانست بر همه احکام او ترا احکام

نه تا سؤال تو نزد تو همیشه رسول / نه تا بهیچ بود نزد تو همیشه پیام

ز فضل بر در جود تو سال و ماه حشر / ز جود بر در گنج تو سال و ماه خیام

رسول تو بر ما زر مه باشد و بدره / پیام تو بر ما اسب باشد و استام

کسیکه تیغ تو او را بحرب تو بیند / قضا بیاید و او را دهد ز مرگ پیام

ایا کشیده بتایید تو سپهر سپاه / و یا سپرده بفرمان تو زمانه زمام

همی گشاده کنی کار کهتران سخا / همی رسیده کنی رای مهتران بکام

همیشه هست بیک حال گردش گردون / همیشه هست بیک روی گردش ایام

گهی ز غار بگاره گشته زغاره بغار / گهی بکام زغاره گشته زغاره بکام

ز گشت بخت جهان حال من شده است تباه / ز بخشش دور فلک حال من شده است تمام

سخای تو کند امروز کار من بنوا / عطای تو کند امروز شغل من بنظام

همیشه تا بزد کس ز نصر و شام بکاخ / همیشه تا بزد کس ز رزم و شام بشام

زنشاط رنج مسار نو باغ تو بجاست    زنجاشت مار نسار زار حاسد تو بشام

شد گلستان چون بهار از تو بهار    گلستان آراسته چون لعبتان اندر بهار

وزنش گلناری بخت از گلهای بهار    نقش کافوری سترد از بوستان ابر بهار

این یکی گسترده از زنگار زنگاری بساط    وآن یکی پوشیده از شنگرف شنگرفی ازار

گر چه شد دینار بار از باد آذر بوستان    ور چه شد کافور پوش از زمهریر کوهسار

آن یکی را باد آزاری کند زنگار پوش    وآن یکی را ابر نیسانی کند یاقوت بار

برگ گلنار او فتاده در میان شنبلید    قطره باران نشسته در میان بزمزار

آن یکی چون مانده از خون بر رخ عاشق نشان    وین یکی مر سبزه را کرده پر از عنبر نگار

ابر هر ساعت فشاند گوهر اندر باغ و راغ    برق هر ساعت نماید آتش اندر کوه و غار

آن یکی چون کف شمع دین دو خورشید جهان    وآن یکی چون تیغ تاج خلق و دیهیم تبار

شمع ارکان سپهسالار بوالمظفر اکرمست    پیشکارش روزگار و بنده نقشش کردگار

آن نکو دایم مراد او را یمن دارد و دین    وآن نکو دایم مراد او را پسر دارد درست

گر نخج دارد او گشت فلک سنگ جبال    ور سموم کرده از دور جهان آب بحار

آن یکی مرجود او را گر شود ذو صفت    وآن یکی مر فضل او را گر شود اندر شمار

حاتمش

حاتمش کمینه این راکش بحر آسمان    جامه پوشیده در راکش کس رد کار

آن یکی را از خرد حلقه است در دامن نگین    وآن دگر را از ظفر بوده است از تاینده کار

راست گویی جان دستان سیخ انداز قوم    نفع مرح تیغ و خنجر او بدیده شد آشکار

این یکی را زاده گو باشد بطبع مرح او    وین یکی مادر اده گشت از پی نفعش جگر بار

گر زبهر او شود دریای عمان خوشگوار    ور برای او کند گردون گردان کارزار

این یکی را کف او روزی نماند جای    وین یکی را تیغ او روزی نباشد پایدار

پیش کف او نباشد جود هرگز پایدید    پیش عدل او نباشد جور هرگز آشکار

وآن یکی وردی گزیده در چون آزار تو    وین یکی با او خوار دیای چون آب نار

نوک کلکش را قضا باشد همیشه زیر دست    نوک تیرش را اجل باشد همیشه شکار

آن یکی ما کز رخیزد و شرد و اصل خیر و شر    وآن یکی ما کز رخیزد عار و اصل فخر و عار

از پس نصرت که دید از تیغ او فولاد حرف    در پس جاری که دید از کف او در عیار

آن دایم نسبت خاره در دارد مقام    وآن یکی با خاک تیره در دارد قرار

کلک او ابرست در رزق و دستان او را بکار    تیغ او بحرست مرگ دشمنان او را بکار

آن یکی دارد روان دوستانش شادکام    وین دارد روان دشمنانش سوگوار

ای ترا دایم بشادی بخت فرخ رهنمون    وی ترا دایم بدولت روزگار آموزگار

این یکی برگزیده جویان تو دارد پرورد / وین یکی بر بدسگالان تو دارد بسته کار

بدسگالان تو را گیتی همیشه بدسگال / دوستاران ترا گردون همیشه دوستدار

تا پسندیدی مرا با من سعادت گشت جفت / تا پذیرفتی مرا با من سلامت گشت یار

خدمت تو مر مرا بفزود هر جایی محل / دولت تو مر مرا بفزود هر جایی وقار

آن یکی بفزود جاه من بنزد مهتران / وین بفزود نام من بنزد شهریار

آن یکی دارد مرا از بی‌نیازان بی‌نیاز / وان یکی دارد مرا از کامگاران کامگار

جز ثنای تو ندارد هیچ شغل آسمان / جز دعای تو ندارد هیچ کاری روزگار

آن یکی گوید که بادت با بقای جم بقای / وین یکی گوید که بادت با مدار جم مدار

نگارگر چمن شده است باد بهار / ز نقش‌ها راست بوستان چو نگار

همه کرانش لاله همه زمینش گل / همه هواش نسیم و همه زمینش نگار

ز بوی و رنگ همی گشت مشک بید و خار / ز روی عکس یکی گشت عقیق مرجان خوار

و دیده لاله بر روز چکیده ژاله شب / بساط طوطی و لاله گرفته در منقار

فشانده باد شکوفه ز شاخ بر لاله / چو در عقیق نشانند لؤلؤ شهوار

بنفشه برده سر جای جای بر سبزه / چو جای جای پراکنده نیل بر زنگار

بسان مطرب قمری همی نوا ورزد / بسان عاشق بلبل همی خروشد زار

پدید گشت گل و سیب گشت پنهان / گرفته سبزه فروزینی برف کرده بهار

از ابر قطره باران نشسته بر خیری / نا و برگ بنفشه فتاده بر گلنار

یکی چو اشک بیاید بروی چون عاشق / یکی چو زلف برخسار بر کنار دیار

همی بهشت نماید شکوفه آذرگون / که عنبرینش زینت و سندسش دیوار

گل دورویه برون آمده ز غنچه نفیخ / بشبه الکه بدینار برزنی غبار

نسیم نسترن از فاخته ربود شکیب / خروش فاخته از عاشقان ببرد قرار

سپاه ابر سماطین نقره است ز گردون / سپاه لاله معانی کشیده بر کهسار

هوا هوان بهم اندر شده گرده گرده / چو طوطیان بهم اندر شده قطار قطار

میان باغ همی بر شده بنفشه و گل / بسان عاشق معشوق را گرفته کنار

هوا خوش است شب و روز می شده باقی / چو طبع راد و دل روشن سپهسالار

پناه جان و روان جهان ابو بکر است / که بن مبرش باد ز بهین دیار

همیشه خویش بنشان را بدو قوی بازو / همیشه بدکنشان تباه از ادبار

درم نهاد و بادست راد او قیمت / گهر نهاد و بارای پاک او مقدار

همه جهان را خوشنود کرد و این عجب است / کرد خشنش از نکست سائلان بسیار

بن بهار

میان بزم تو چون شمع صد هزار چو او　　میان رزم تو در پشت صد هزار سوار

چنین پاکش گوئی کلید امن است　　که مردمان شوانند از او نهفت شرار

اگر بخشم کند چشم در سکالش بوی نگاه　　وگر بکینه کند پیش چشم خصم گذار

چو مار گردد بر چشم بدسکالش موی　　مژه بدیده خصم اندرون شود بیمار

بروز بخشش چون ابر نوبهار بود　　کند میان مصاف اندرون چو خاک قرار

ایا بدانش بی جفت و با سخاوت جفت　　ایا بدولت پاینده با سخاوت یار

نه جز سخای تو چیزیست از ستودن بیش　　نه جز دعای تو کاریست بر زبان گفتار

همیشه شادی در دانش کنی که خواهی　　گر از میان برون کنی همی تیمار

زبسکه خون عدو ریختی نه پندارم　　که رفت هیچ عدوی تو از جهان بردار

ایا نوازش تو دعوت مرا معنی　　و یا فصاحت تو دانش مرا معیار

ز رفت نام بجاه تو هیچ زمین　　بنود جاه بنام تو هیچ دیار

اگر بزد و نوا نشنم بزد دیگر جای　　بجز بدست تو تیمار می نکرد خوار

بسوی چاکر با استری فرستادی　　گشاده گشت بدو چند گونه کارم بار

مرو کشیدم و بیناپار بصد ادبام　　بسی هنوز بجل اندرست اندر بار

همیشه تا بود اندر

همیشه تا بود اندر جهان ولی و عدو　　همیشه تا بود اندر زمانه جز و دار

سر ولی بولایت فراز جز بر　　سر عدو بعداوت فراز دار بدار

همی ستیز و بر وی لعل یار با شمشاد　　شکفت بخت گرازی همیشه باشم شاد

گهی به بچه و بستر بسنجد از و بپا　　گهی بناز دو شمشیر جان زو از شاد

ز سبزه بر گل خندان هزار مشک ربت　　ز زلف بر مه تابان هزار تاب گشاد

که گشاید از و باد مشک بار دماه　　زره نیابد از و ماه و مشک باید باد

عزیز ز دل چون عشق در زره چون نگار　　عزیز ز جان چون داد و خار چون سیار

نه رنج رنج نمای و نه جور جور فزای　　نه کفر کفر نشان و نه نجم نجم نهاد

درست گوئی او را اشک بنفشه مرد　　درست گوئی او را به نیم غالیه داد

چو دید چین وی از چین خود در گشاد　　چو دید موی وی این بوی خود نیارد داد

اگر نگشت مرا زغم او چگونه نگشت　　وگر فکند مرا در بدر چگونه فتاد

زمانه گوئی او را بجوی نکرفت　　دو تاش کرد و بدیر زمشک پیر نهاد

ترا همیشه فشانی و هد بیک دو بوی　　زرد و زد دشمن استاد از خوی استاد

سر جهان چراغ و جهان بوالفتح الن　　که افتخار تبار است و اختیار نژاد

چنو کریم کرمی ندید مردی مرد　　چنو رحیم رحیمی ندید در ادبی راد

بحر و کر و بر آورد از کفش دینار  بر خصم در دبر آورد تیغش از فولاد

اگر بکفش بسنگ اندرون کند کار  وگر نهند بمهرش تراب بر بنیاد
یکی نماز چند اگر بگزیدش نام  یکی نماند مار و زر سنجر آباد
بر آن هوا اگر چنو آورد هزار قوی  بر آن زمین گر چنو پرورد هزار آباد
ایا ز تیغ تو ترسنده میر و دشمن شیر  دیار کلک تو گسترده داد در بغداد
بکهتر تو همیشه حسد برد جمشید  به بنده تو همیشه حسد برد آزاد
بعزم نام تو بردن دمد ار آرزو زری  زر وی نقره و فولاد و برس اثر آزاد
تو ترس بهمه خلق و چرخ بر تو نشست  همیشه چو همی باش و همیشه چو همی باد
ز کلک راد تو گویند گاه رادی و جف  ز تیغ تیز تو گویند گاه مردی راد
سخاوت چون ز تو دشمن بگاه مردی  مراد چون تو در زمان گاه رادی داد
هر آنکه پیش تو هنگام دست کشید  هر آنکه پیش تو هنگام جنگ پای نهاد
رزه ز تیغ تو خوار در خصم بر نهاد  در مرد زرنشت تو خواهد بیدره برخیاد

اگرچه من نکنم عاشقی بطبع طلب  کند طلب دل من عاشقی زهی تعجب

گهی ز دیده چو در وشن گر ز دست دل آب  گهی ز دل کنم افغان گر ز دست جان شغب
ز دیده چون باران ز دل حجیم نشان  ز هول هر دو بلا جان من گرفته کرب
هیچ چیز نباشند عاشقان خورسند  ز شان بهیچ چیز نشان وصل طرب
بروز هجر بود شان ز بهر وصل خروش  بروز وصل بودشان ز بیم هجر تعب
یکی منم همه ساله ز هجر و وصل تپان  ولی خلیده ز تاب و قدی کشیده ز رنج
تنم ببست بزلف و دلم بخست بچشم  چو سهیل بناگوش و مشتری غبغب
ز خضر جان بستاد بسحر بند دو چشم  بسنگ خاره دهد جان بطبع درگه لب
برنگ من سیب سرخی دو عارض او  چو بست سرخی او در رنگ ابر سیب
برنگ ابر و دلم و شمال بستان  چو ابر دو شهوار است و عنبر اشهب
نشانده شاخ گل زر ز دیده بگشت  فشانده باد گل زرد بر شکوفه عجب
بیخ چو ریخته دینار بر کبود پرند  بیخ چو ریخته یاقوت بر سپید قصب
درست گوئی چو ر ابو بستان بگذشت  بگل بپرد و پیلا و بیره داد جلب
چو بوستان ز باد بهار خلعت کرد  نثار کرد بشادی فلک ز کوکب
شکفته لاله بر اطراف جوی چون عناب  رونده آب بجوی اندرون چو آب عنب
چو رای پاک سپهبد همی فزود رز  چو بخت تیره خصمش همی نماید شب

سپهر دانش و خورشید رای ابوالحسن — که جهن و بیرش فتح و ظفر کنند نسب
زمانه پیر روان را بدو دهند خرد — زمانه پیش روان را بدو دهند ادب
بسبزه و گل ماند بوقت علم و رضا — بسیل و صاعقه ماند بوقت خشم و غضب
گر آب جود کفت رو کند ببادیه راه — ببادیه نتوان کرد راه بی رب رب
وگر عصاره عصیان شاه بنده شیر — برون کند بتقاضای بلا زبیم حلب
ببرج تاج اگر گرفت مشتری مقام — ببرج حاسد او برحل نهاده ذنب
چنو نیاید مجلس روان کند ساغر — چنو نیاید موکب جهان کند مرکب
ولی پیاله سپهر چون زآفتاب کند — عدو بریزد سپهر چون زماهتاب قصب
ایا بلای تن دشمنان زخشم ترش — ویا شفای دل دوستان بطرب
رسنجه بهر تو در دست دهر خصم نهنگ — بیار قسم تو نور است و قسم خصم لهب
اگر به دولت باهرچ برد باری تو — ز دولت تو ترنجد و دوستی برارد نسب
رضای تو چه دل اندر زند چون عفت — خلاف تو چیش اندر گزیده چون عقرب
همیشه تا نکند کس حلف بجای قیاس — همیشه تا نکند کس رطب زخار طلب
چو حله باد آورش دوستان جنگ — چو خار باد اور کام دشمنانش رطب

بزرگانی

هر کرا یزدان که مهرش سوی او رای بود — او برنج و خواری و او را دلربائی بود
من بچشم یاران خود دوم کز ایشان رفت — به بچشم خواری هر چیز ارزانی بود
بر جفای صد شش باید شکیبائی بسی — بر وفای یک شبش صد شب شکیبائی بود
چون مرا شادان به چند جهت عمر گذشت — چون مرا غمگین به چندین بار شادانی بود
با بود یاقوت تا نه مرا در کام در — جزع من پر در و پر یاقوت مائی بود
جان برنج اندر دل در دل گرفتاری بود — تن ز درد و جان بدو اندر گرو کانی بود
سرو دیدستی که بارش ماه گردونی بود — ماه دیدستی که فرش سرو بستانی بود
تا نباشد پیش چشم من بکامه در بغم — چشم من خسم باشد خود خانهام خانه بود
در دل من عشق او دایم بافزونی بود — درد دل را دهر من دایم بنقصانی بود
هست چون روز درخشانی شب وصلش مرا — روز هجرانش چو شبهای زمستانی بود
از زمستان اندر آمد شب جهان را کار تنگ — تا کنون در وصلش او شبهای بحرانی بود
کوهسار اکنون پر از کافور قیصوری بود — شاخها اکنون پر از لؤلؤ عمانی بود
لاله زیر خاک تا کی چند متواری بود — خاک زیر برف تا کی چند پنهانی بود
باد چون سوهان شده است و آب چون سندان شده — باد سوهانی بود چون آب سندانی بود
کو چنین در بزم و که در مرم ... بسی باید مرا — در می روشن بود ... سلطانی بود

گرچه این دشوار باشد بر کسی کش هست آن | گر بجنبد کردن نو تخم دلها باید بود
آفتاب عمر ان دهر هست او خطیر | اگر دشمن ورزی جهت پر مایه بود
دولت بی‌همتا هر گز خلق بی‌همتا بود | دولت پاینده هر گز خلق پاینده بود
گنج و ملک شاعران وزیران بادداده است | گرچه گنج و ملک دشمن زر و زیور لایه بود
او همه دانسته بود اندر هر چه خواهد بود است | همچنین باشد کسی کش زر دانایی بود
فیلسوفان جهان عاجز شده از شعر او | شعر روان تر او بار ساز دانایی بود
شعر او چون آورم با شعر سادات عرب | پس از آن کو را طبع اندر سخن لایه بود
تا نگوید کس مر آنان یک تر باشد از آن | کو مر شان دیده باشد یا مر آن سیلانه بود
تا بماند قصهٔ نوح و سلیمان در جهان | عمر او نوحی بود ملکش سلیمانی بود

اگر هست اندر دل من مهر تو کس را دلان | از جفا و جور این نامهربان سنگین دلان
هرکه با من او بسازم کرده او ناسازگار | ای که من روز مهر جویم کرده او نامهربان
آن کسی کز من بود بازش مرا خواهد نیاز | و آن کسی کز من بود سودش مرا خواهد زیان
گر به پیچد جعد او بر سیم غلطد سنبل | ور بتابد زلف او بر لاله گردد صولجان
از گمان جفت یقین خواهی مکن گمان آن زمین | وز نهان جفت عیان خواهی مکن گمان آسمان

الا یا

آن یکی هست آن گمان کو را همی دارد به عشق | وین یکی هست آن خبر کو را کند دارو عیان
اندری مارد ان با مار شوان ساختن | در خوشی را مار دان و در بی‌شی را مار دان
هستم از طمع وفا دایم ز رنج اندر جفا | هستم از طمع هوا دایم توان اندر زیان
روی زرد و اشک در تیغ دریغ در بیع بی‌کار گل | چشم زرد کام خشک و صبر بر دعم جوان
بر من و بلبل رسید از اشک کرده تیغ | اندر بهر گل ز شبنم در بهر دل توان
من بیمار نگارم او بیمار بهار | من باید از فراقم او باید از خزان
من بجای خویش چیزی نام سر از یاد کار | او بجای خویش چندین باغ را در بوستان
من ز جور او بهر اندوه ابر سدی زرد | او ز جور و اذر مستمند و ناتوان
تا سپاه اندر جهان آورد ابر آذری | دیگر آیین زمین و دیگر آیین شد جهان
کاروان نوبهار از باغ و بستان گشت دور | تا خبر آورد سوی باغ و بستان کاروان
آسمان اکنون بدان رنگ است کاکنون آسمان | ابر اکنون بدان نوع است کاکنون آسمان
فرشهای خسروی بربود باد از کوهسار | چون بسی دارنده زره بر سر فکنده ابر آن
گر بتابد آتش از بالا سوی پستی به طبع | در طبع آهن بتابد بر سر آب روان
چون همی گرد در گردون شعبار کوهسار | چون بسی دارنده زره بر سر فکنده ابر آن
از هوا کافور سازد بر چمن ابر بهشت | در چمن دینار بارد بر هوا آباد بزان

باز بگردشت جای ارغوان لعل پوش / راغ بگردشت جای بلبلان زندخوان
شاخ زرین گشته از رنگ فروغ باد رنگ / مرز مشکین گشته از بوی نسیم ضیمران
نرگس اندر باغ با رنگ زر و چشم از رشک / کرده از آرنگ باغ اورا همانا پاسبان
این چو زرین جام و او در سیم بکشند بر کنار / وین چو زر بگشته اندر سیم خام اندر میان
مشک رنگ او کس نپوشد آسمان باد کر / بر نوشت از بوستان فرش بنفشه بر میان
این نور از شجر موسی دهد دایم خبر / وین نور از حجت عیسی دهد دایم نشان
بام کرده در دو دیده همچو شام از ظلمت آن / شام کرده در دو دیده همچو بام از عکس آن
مر هوا را بوی آن دارد بمشک اندر عجین / مر زمین را عکس آن دارد بزر اندر نهان
این ببالا بر شود بشتاب همچون اژدها / وان بگام اندر شود در رنگ همچون زعفران
این بهر ابرو چو چشم او ستاد کامکار / وان بنیکویی چو خوی او ستوده کامران
بو المعمر کاسمان دست بروی داد قهر کرد / بانشاط کامکار و با بقای بیکران
از پی جاهش همی باید فلک را آسمان / از پی جاهش همی باید جهان را جان جان
گر کند نسبت بطبع او زمین گردد سبک / ور کند نسبت بحلم او هوا گردد گران
آتشش پیدا و پنهان آتشش شیر زاد / آتشی دیدی تو هرگز کو بود آتش نشان
از پی رای گشاده دارد او همواره گنج / از پی مهمان نهاده دارد او همواره خوان

بسالی [illegible]

بد سگالش را بود خون دل اندر جایگاه / دشمنانش را بود دود غم اندر دودمان
گر بگویم داستان فضل او از صد یکی / بر نپرد فتنه نباشد عقل او همداستان
تیغ او دارد بکوشش دشمنان را بر کنار / کف او دارد به بخشش دوستان را شادمان
هر که او با دولت میمون او کرد او دو رنگ / آسمان با دولت و تأیید او دارد قران
گردد از کینش جهان بر دشمنان همچون سقر / گردد از مهرش سقر بر دوستان همچون جنان
زانکه شاهان پاسبان کفش باشند مدح او / مردمان را چاره نفزاید بهر جایی بیان
حقتش بر شاخ سرو و رقش بر عاج سیم / لبش او زرد و زر خوردن ادمک با رفتن
پیش رویش همچو آتش سرش تیره همچو دود / شخص او در دست جور و علم او در دل قرار
خاکی آمد پست او چون بنگری بر کین نهان / رفتن رنگش و به از آب و از آتش فشان
هر چه بندیشی تو بیم اندر بدانی بخبر / هر چه در خواهی براه اندر بگوید بر زبان
ای بجود اندر چو آتش وی تو بیم اندر چو علم / ای بچشم اندر چو دیداری بجسم اندر چو جان
خار را جهدت بر زده عرش تا کیت گذشت / بوم با دولت بهای دگرک با عدلت نشان
ای بهشت میهمان چون زی دگرکی آمدی / زی تو باشد خواسته چون زی دگرکس میهمان
روز کوشیدن بتیغ تیر هستی کان کین / روز بخشیدن بکف راد هستی کان کین
گر بخواب اندر به بیند تیره تو تیر از / چون شود بیدار در چشمش بود ناوک نشان

از نهیب خنجر زهرابدارت روز جنگ — زهر گردد مغز دشمن در میان استخوان
ای بکف راد اداره کرمت راز بون — ای بزرگ کلک فضل فضلها از جهان
من رهی را هست بر جانم گمان بخشیدنت — من رهی را هست بر جانان که بر جان ستان
سوی آذربایجان خواهم شدن گر برگ هست — بنده را بهتر شناسد شاه آذربایجان
تا نپوید بور با آهو بهم در مرغزار — تا نپاید باز با تیهو بهم در آشیان
بر نگردد از تو هرگز دولت فرخنده فر — بر نتابد هرگز از تو بخت باقی عنان

کنون دانم که مردم بد ل میلی است گردون را — که بر تخت شهی بنشاند شاهنشاه فضلون را
یکی سر بود میران را یکی باجت شاهان را — یکی مه بود ماهان را یکی مهرست گردون را
یکی از هفت گردون هست عیاد ایمن از — هم ایزد کرد مهر افکن میان سلطان پیروز را
گرا یاری کند ایزد بوی میلان کند سلطانی — یکی بخشیده فرش یارست مرد همنشاد کردون را
یقین دانم که پیدایی زکین پاک برخیزد — زمانه باز ز ضحاک بچار و فریدون را
فریدون هست این شاه و دارا داد در آن — دگر داد از پی سداد به جوانان منقول را
ز نهر آنکه در دیشان ملک در تو نوا بخشی — خداوند گنج سلطان کرد گنج مال قارون را
خداوند مرد تیغ او نهنگ دیل ارژدها — خداوند دوست او داشت دین چون را



ز دیده ردی بد خواهانش رخوت شب رود — همی شوید بساعت گونه از روی حقیر را
بنوک تیر اگر خواهد سر از گردون فرود آرد — بنوک نیزه گر خواهد ز دریا برکشد نون را
کنون چون خنطل وافیون بدشمن بطر آرد — کند چون رود در چوبه بجا سد بر طرح چون را
بتن خون در بسیر آید بساعت گر خوری یحیی — از آب تیغ او داد م گو یا آب افیون را
بدانش خلق نادان را همی گردند شاگردی — اگر یار آمدی فضلون شدی استاد نادان را
صلاح هر کسی را هیچ پیدا گرد شاهی را — پدید آورد هیچ او در اصلاح داد اکنون را
بسچه و چون یزدانی ندانند کی چه خواهند — ولیکن کاه بخشیدن ندانند تیشه چه چون را
اگر کار بد اندیشان بتقریب باز گردون — پراکنده کارش بساعت کار معرون را
اگر چون چرخ دارد دشت پیران بهر خصمانش — بویرانه مدارد بخت طاق تخت گردون را
خدای عرش بر خصمان نهاده در ظلم خرمن — چو در فرعون دریا هان ظلم موسی ریا داون را
ایا گردون ترا بنده ایمن از تو فرخنده — پراکنده چو زر در خاک سیم و در مکنون را
ول راوان و دارایان بهر تو شده بنده — زمانه نیست داده دهر مرد لهایی بیرون را
تو بخشی ملک اندر نقرع فال نیک اختر — نیارد بیشتر زین پیش گردون مرد دونان را
همه خصمانت مجنو بند و هم مجنون خلاف — خدای عرش فرموده است نبود بخت مجنون را
از آدم بار تا اکنون شهان کردند مجنون — بهشت نور ملک داد ایزد در بیرون را

گهی خندان برزم اندر بشادی تیغ برّان را | گهی گردون به بزم اندر بکف راد گوهرزا را
برافزون درم کوشنده نقصان جمع تنها را | تو نام نیک را کوشی ز نقصان زاده دهر را
همه خلق جهان بودند مفتون بر تو تا دیده | براز نسیم گردانی تو جان خلق مفتون را
ایا میر همه میران بهار مشکبو آمد | چو مینو کرد بستان را چو مینا کرد هامون را
ز فر باد نوروزی چو مغز خاک معجون شد | به باد درگرفت از گل بنا بر خاک معجون را
پر الماسهای مهر بنشست باغ و راغ و باد و در را | برو ابر و مشک افکنده الماسهای مهر گون را
میان بوستان بلبل چو گوش افروز چنگ او را | نهاده گوش بود ان چوبان بر آن چو لیلی افروزرا
شبانگه گون بار گل فتاده زین شاخسار

بهنگام گل رنگین میان بوستان مستی | بخور گل بوی سر با ابین گلهای بیگون را
الا تا در مه نیسان بود بار ار بستان را | الا تا در مه کانون بود مقدار کانون را
گشاده از حصانت چو کانون چرخ بنیاد را | گشاده بهر یارانت چو نیا چرخ گالفر را

ز نقش ابر نیسانی ز روی باد آذاری | به بیداری که با بستان بهشت عدن با داری
شده کافور بنیادی بباغ از صنع ربانی | شده دینار بر جانی بباغ از فضل داداری
چکیده ژاله بر لاله بکوه از ابر نیسانی | شکفته لاله بر سبزه به دشت از باد آذاری

تا دو در عی

یکی لؤلؤی عمانیست بر یاقوت رمانی | یکی یاقوت رمانیست بر مینای زنگاری
ز نسترن دشت بنیادی ز لاله کوه مرجانی | ز نرگس در کافوری ز خیری شاخ دیناری
شکوفه شاخها را بست عقد از در عمانی | بنفشه مرزها را داد و فرش از رنگ تاتاری
دمان از کاخها بلبل روان از کشتها چشمه | خرامان بر چمن طوطی سرایان بر چمن ساری
ز باد ارزانست شاخ بید چون خامه | میان گلستان قمری نواخوان چون قاری
دو رویه گل بباغ اندر چو گلگونی و شادانی | و یا چون روی دیناری و زر زردی گلناری
بسی گشته بر صحرا ابر گلهای فروزانی | روان گشته در بستان همه مرغان شواری
گل سوری بر خشاند و سرخی چون بدخشانی | زمین را بیشه را از آشتی برابنه عطاری
کنون باید دل خوردن ز شمعی و ز گیلانی | کجا بستان ز بس ریحان پر از شمع است و ز آزاری
درخشان است در افشان در قش ارمغانی | ز تیغ و دست شه گرد است گوبار و درابار ی
شهنشه بو المظفر الکه زیبست آرام سبحانی | ملک جعفر که یزدانش بپروان داد سالاری
برافزون است روشن روز شعاع بی پایانی | گرفته همچو روز وصل نقصانش شب تاری
فراقش رنگ سوری و فضایش از ریحانی | و غاشش آرامش در آتش جفایش را اثر جوزا
ز دست و تیغ او خیزد افزونی و نقصانی | رهزن کین او رانده آسانی دو دیواری
یکسانست طبع او شادی و درمانی | یکسان است هوش او بمستی و هشیاری

بهشتی برنگ و نگاری بهشتی درختی بمانی — بهشتی به بوی و بهاری بهشتی بگفتار و کرداری
خداوند ما را بهر شهنشه بهر جهانبانی — که چون جمشید بیداری و چون خورشید پیداری
گران گشت آفرین از تو درم دادن به آسانی — وگر شاهان دو دست تو چون شاهان بسرداری
اگر خواهی بتیغ تیز گیتی باز بستانی — ولیکن از در ساعت بکف داده بگیتی داری
که از موهبت آزادی و از امارت بکار آیی — تو ما را از ادب مهتری و مهتران را ادب یاری
تو سالار دلیرانی و شاهنشاه ایرانی — هم از دل فضل پیچی هم از تن فخر بسیاری
اگر تو بد سگالان را بخشم دل بگردانی — وگر زیر چشم بدخواهان بکینه چشم بگماری
کند مر کارشان برچشم را اقبال تو پیکانی — کند شان موی بر تن نیزه اقبال تو بسیاری
اگرچه کوچک سالی بفضل و داد پیرانی — وگرچه داری اندک زاد باد و سنگ بسیاری
تو گاه جود فریادی بوقت درد درمانی — تو با داد و دهش جفتی تو با فتح و ظفر یاری
دلیرا دل بپروردی عدو را جان بپرانی — یکی را نور به نوری یکی را درد بیچاری
زر و دینار و درم بر رود رمی را بر افشانی — مدیح و آفرین بر رود و نوای بسیاری
الا تا روز شادانی بود اصل تن آسانی — الا تا سختی و دوری بود فصل دل آزاری
هواخواهان ترا بادند جفت شادمانی — بداندیشان ترا بادند با سختی و دشواری

ای رخ

ای رخ رخشانت چون ابر نادیده رنگ — رنگ بزدای از دل عاشق بمصقل کرد زنگ
آنکه رومی آرزو کرده عطای چون عرب — آنکه ترکی آرزو کرده بباطش همچو زنگ
مادرش بوده است همچون زنگی زنگارگون — او لبان رومیان بر تن و از زنگی رنگ
در میان روی چون گل او از شنبلید — بر برش کف ایستاده همچو سیم بیغش برنگ
او برنگ و بوی همچون بهرمان علّات — رنگ و بوی او ز لیلا دور دارد بیدرنگ
بهرمان دیدی که همچون غالیه باشد ببوی — غالیه دیدی که همچون بهرمان باشد برنگ
آنکه کلک آرزو کرده بپیروزی عتاب — وانکه زنگ آرزو کرده با هنگ پلنگ
گر بباده در چکانی قطره بر سنگ از دد — ور بمردی آبوان سنبل خورد از روی سنگ
گر خورد زان در رفت همچون مرغ گرد زرد جو — در خورد کم زهره زد قمی سان گرده زرد چنگ
بو انخیل آن نهایه از پندار رقی چون حلبد — جعفران مانده بهوشنگ گاه هوش ربنگ
ویحد او ز سخن کالمد ردمان ایمن نیست — جاده بخشیدن بخت و بیم بخشیدن شنگ
مال کم آورده هر کس تو کم کردی بدست — نعمت کم کرده هر کس تو آوردی بچنگ
چون ببخشایی عیان باره از خیل ملوک — کس نیاموزد ز پالان پاردم از بهر تنگ
همچو دارند بران نام پادشه تو آنچه — هم بروی مانده مردم بماند بی ننگ

باد نوروزی همی بر گل درد پیراهن | لاله را کرد ابر آذاری پر از لؤلؤ دهن
لاله بر کوه از سر سنگ ابر دارد | ابر بر چرخ از برای لاله دارد پیرهن
بوستان چون بزمگاه و سرو چون ترکان | شاخ گل چون شکبار و فاخته چون بربط زن
بر چمن بارد ستاره هر سحرگاه از فلک | بر فلک بارد شکوفه هر شبانگاه از چمن
بر چمن عنبر فشاند هر زمان باد صبا | بر چمن لؤلؤ فشاند هر زمان شاخ سمن
از پرند گونه گونه باغ گشته چون طراز | باغ غارت کرده گویا ملک خرخیز و ختن
عاشقان هر سو میان باغ کرده بزمگاه | همچو ملک شهریار از فر خورشید زمن
بو المظفر قاسم آن عم را نعمت از سلیم | نیک خواهان را نشاط و بدسگالان را محن
کف او دینار بخش و تیغ او کشورستان | رای او بدخواه بند و عزم او لشکرشکن
ار کرم خواهد نشاط خویشتن او دیگران | ور سخا با دیگران خواهد نشاط خویشتن
تا نیاید در دو دیده دشمنانش رود ساز | تا نیاید در زمین دوستانش گور و کن
زایران کف رادش را فلک زیبد سپر | کشتگان تیغ برش را زمین شاید کفن
ممتحن گردد ز کف او بساعت سائلان | شاهان گردد ز تیغ او بساعت ممتحن
گر همی خواهی که گردد با تو ممتد | ور همی خواهی که گردد سعد با تو مقترن
خاک پای است او چون سرمه در چشم کش | گرد شادروان او چون عنبر اندر تن بتن

کرطمان بادست

کرطمان بادست او گر کشتی مستقل | در عیش با کین او گر کشتی مقترن
تاج خاقان را کند از نعل اسبش تاج گر | نعل اسبش را کند از تاج خاقان توبران
گر سخن دارد نیاید پیش او هر کس سخن | ور سنان دارد نیاید هیچگه بکر فن
مکر و فن بسیار دارد در همه کاری فلک | روز بخشیدن ندارد هیچ گونه مکر و فن
جز بشعر من نیارد میل هرگز رای او | جز برای او نیابد شعر هرگز رای من
تا که دشمن باشد همیشه بر دل جان محن | تا طرب باشد همیشه در دل و جان
دشمنانش را محن باشد همیشه با طرب | دوستانش را طرب باشد همیشه بی محن

بوستان را مهرگان دینار را اکبر کند | رنگ را بشد و رنگها باده را رنگین کند
روی هامون را کند مانند سوزن کرد زرد | هر گیاهی را برد چون سوزن زرین کند
دهقان تاک رز را که بچید باده خوار | از رز دوش آید که جان شان در دوان گلریز کند
سیم نرگس را بهاری باد زر انگند گرد | زرد و آپچه را بهاری باد سیم آگین کند
گر نماند نرگس و نسرین ببستان باک نیست | چشم در روی دوست خلا نرگس و نسرین کند
وین دو دل بستاند از نرگس نسرین پر کند | چشم در روی او و غم را در دل و دیده
آفتاب روزگار است آن بت چهره آذر | هر کجا باید مهر دل رنگین کند

پاسخ تلخ از لب شیرین برون آری که هیچ	تلخ باده روزگار از شربتی شیرین کنند
چون بخندد مشک و مروارید بار آرد لبانش	راست گویی هر شبی مدح علاء الدین کنند
قبله شاها عبد الملک پیغمبران کجا	شاه چین خواهد که سنگ درش بالین کنند
ور شود گرد سپاهی فرستد سوی چین	پشت و روی خرد چین از خم در چین کنند
ور حدیث گوشش بگوید باز در جای دگر	قدر او برتر ز قدر خسروان چین کنند
ناشنیده هرچه علم هست و باشد دلش او	بر ثنایش هر شبی گویی همی تلقین کنند
چون مسیح او دهی کردار او معنی دهد	چون دعای او کنی روح الامین آمین کنند
سایل از نوبتش یک بخشش دهد ده کان زر	با عطای دست او کردار ابر پس کنند
از نه اندیشان زین اندر زمانه هیچکس	چون ز روز حرب ره بر شجاعت آیین کنند
طین قسطنطین نماند از خیل او بی هیچ جای	گر ز نهیب جنگ قیصر قصد قسطنطین کنند
طین هست بگوهامان زر کند چون سنگ آن	سنگ بر دست مر ایشان لبان طین کنند
زود بالا خصم او مانند یقطین لیک او	آن کند با خصم کاو از ماه یقطین کنند
هرچه بنمایدش از نیک و بد دنیا خبر آورد	هرچه باد آرد نشش از نیکویی اندر چین کنند
مرد مسکین را رضای جهاد او قارون کند	مرد قارون را خلاف او همی مسکین کنند
راستی در رادی و داد و وفا ایشان هست	هر که را ایزد بود یار احسنی آیین کنند



بد سگالان را اگر بر دل سرشکی ابا کنند	نیکخواهان را ز اقران روی بهار آیین کنند
هر که یکساعت چند از آفرین او زبان	جان بر جان او صبح برین الهی آمین کنند
تا ز لاله مرد شادان گرد خود خرمن زند	تا ز تو تو مرد غمگین پیش رنج او بس کنند
دوستانش را بگاه اندر چمن شادان کنند	دشمنانش را بچاه اندر فلک عکس کنند

چو کوی رزمه نسرین ز آر گل نسرین	که باغ و بستان ببشد بر دو دان ...
بهار کفته بپرده است معدن ار گل	بسیب رنگین داد است گل نسرین
بزرده رنج مگر هست چون دل ...	مزیده ناز مگر هست چون دل ... رخ
برار بنفشه لب جوی برگین کبود	ور ز و بمنگ همه جو بهار بود عجین
چو کو بهار بنودی مداد و به روم	چمن بتشتری و زرد و ادو به چین
ز ناف معشوق بوی گرفته بوی ...	بروی و عاشق زرده ز رنج زردی چین
کنار جوی تهی مانده از رنگین کبود	میان جوی شده آب چون کبود نگین
درست گویی کز باز دیده پیش سیب آب	درست گویی با سیب زرد دارد کین
ز زخم مار ز رنج سیب گشته خون آلود	رنگین سیب دل ما زرشته خون آگین
بسیب زرد و ران نقطهای ...	چو اشک خونین بر روی عاشق مسکین

۱۲۷

چو زر و نیل شده باغ و زر و آب کبود | چو سیم سرب شده گر سپید دود چنین
بسان زرین قندیل بر درخت ترنج | بسانش کرده جهان پرشکوفه چو سیمین
فکنده روشنی خویشتن برابر ابر | سپرده تیرگی خویش را برابر زمین
بکاست روز چو رنج تن عماد الملک | فزود شب چو نشاط دل عماد الدین
امین مجاز ملک جهان ابو القاسم | که یمن بسرش حصه از شمار دین
نه روز بخشش او را ادا از هیچ دار | نه روز کوشش او باشد هیچ حصن حصین
هزار شاه بود روز بزم در یک تخت | هزار شیر بود روز رزم در یک زین
موافقانش را کلک بس آب حیات | مخالفان را تیغش چو آذر دو زبین
نه با سخاوت او هیچ رشت نیکو رأت | نه با سعادت او هیچ نیک بخت قرین
چو در ستم او بتابد شری ستوده نهی | چو مهر او نکر می بری ستوده گزین
ار ابر و دریا دست و دلش کند نکوه | حیاست برود بکن یا لقین حیا لا بین
بجد نتیجش تن ار ادوکان همیشه برد | بجد حتیش دل فر الکان همیشه زمین
بجواهش بر دل دانا چو سکه بر دینار | روان مادحان کنیش مجلد چون سکین
ستاره را بهر رادی که کنش تعلیم | زمانه را بهم شادی کند دلش تلقین
خرد نتیجش بر تن حالت و خند ... | وفانش بهر عزت و جود بهر دین

الحمد ملکان

ز سجده ملکان پیش تختش امروز است | همه بساط برابر شکل وردی و نقش و چین
پلنگ و شیر چو نام خدنگ او شنوند | پلنگ لنگ بماند بجای شیر عرین
ز فضل کرد خدا او ز طبع او ز کلک | ز جود کرد جهان وار دست او ز طین
ازو نهند و باشد ز خصم حاسد جان | ز شیر و ددان باشد ز عزم در یک برین
بجای طلعت او تیره آفتاب طلیع | بپیش همت او پست آسمان برین
تن مخالف او گرد آسمان چو کمان | بجان‌ها دشمن او بر جهان گشاده کمین
مر دوستان برازو مرغ را شود مردا | مر دشمنان را زو آفرین شود نفرین
سخای خواجه عیان است و آن خلق خبر | عطای خلق گمان است و آن خواجه یقین
ریا بمردی با ارد ما و شیر عدیل | ربا برادی با آفتاب و ابر قرین
بقا ندارد پیش بنان تو دریا | پدید ناید پیش سنان تو طین
بگاه نظم بنان تو بحر در یتیم | بگاه نثر بنان تو ابر در ثمین
اگرچه پایین است از شریف صدر بها | بنام تو شرف از هیچ بر پایین
زهی بطبع شرف کرده قصد مجلس تو | که خلق را شرفی و زمانه زار به بین
شریف مجلس تو خوب دیده طلعت تو | شریف گشت بنزد جهانیان تمکین
بمجلس تو بیاراست جان و تن پرور | بطلعت تو بفرخنده چشم گیتی بین

گر آمده است گرد آمده بیش نابرده — گرست مهر تو ش دین و مروت و ایمنی
همیشه تا نفروشد بطبع شیر منی — همیشه تا نفروشد شکار کس نه زمن
چو خار باد انسرین ز زیردستی تو — مدام عیش عدو تلخ و آن تو شیرین
خجسته باد بت فرخنده عید در ره گشای — بجر یکباری براز عید حسین

نگارینا تو از حوری و دیگر نیکوان از گل — ز سنگ ار گل شود پیدا چرا آهن بود بی گل
مرا چون هست بر دل تو بنیاد محبت — بچشم شوخ باطل جوی حق من مکن باطل
ز نفرین کردیم بسته بر آن کردم — گره بر سنبلک معکس مکن زنجیر کتا بعلید
اگر خواهی که بوالحسن نیاید زود دوزن نیکز — اگر خواهی که بوده من نیاید زود دوزن تکمیل
رخ تو ماه حسن آمد دل من برج او آمد — ز حسن از تو شود خانه چرا من شود داخل
چرا ای مه ترا منزل دل من گشت برای شب — که بر برجی بود مه را یکی شب بار منزل
هزار و یکنوا صد یک ز تو خلق بمدح — هزار و جادو یا صد یک ز تو خلق به بابل
ترا بر سیمگون رخسار مشک است ار که گلوران — مرا بر زردگون رخسار سیل آب از دو ساحل
خداوند خداوندان عبدالملک ابوالقاسم — به هر فضل اندرون جامع به هر کار اندرون کامل
نکرد و هرگز او عاجز ز پیدا کردن معجز — نیابد کار با از شیر گاه جور دن کاهل

سلاسل

سلاسل کرده اپنش من از بوی غیرها — بدید هنشش اندر بر هم از سلاسل آسل
جهان از روی همی آزد چو جان اهل عقل — بجسم و جان هوای او بجود مردم عاقل
سبا از جعد کعب رو در رزم گشت از زیب او — سبا را لب که گاه رزم گشت از تیغ او حیف
جفا کردن هر کس تا بر ستمگران شد — وفا کردن با هر کس لباحل انسرا دمعید
و بد جان ایزد او روزی بر مردم بیداری — بروزی دادن مردم کف گنجی کاهل
بر و یا بدبیست برچرخ برنگیمان — بر و بخشش اینک بر شتر زبیا بامید
سم فامل یاران بر که همیشو ان ایم — بسم کمال محسنان بر کند همی وان اسم
رنج حل خشم اند بزل حملهای او — بنهر دشمنان اند تا شد بیخ ایشان غافل

کی بی همیچون نگاه فضل کالک بر کا خواهد — کی همیچون بر و رجود دست خواجه سر تر
لب بی دشمنان بزنش چو مرگ غفلتی آزد — زر از حران طمعش تا شد تا کشش تحف
به هنگام سخا حاتم بود پیش لو چون آب شعیب — به هنگام تو چون بخان بود پیش لو چون
اگر با زاید افلاطون نداند شب ار رو — نه از ده ده و دار گاه ار که نه جالار
هر به وهمیش ده ها زر بیل بر شنش آ — خجل کردی به نثر و تیغ از ری دی
به بازا آفرین خواری همیشه خود حسین — مجاهد کردو د برور ناجز کرد و د بسعید

ز بس یکی که بهر دیدم آگهی کف از درم … بلوج او زبان با هر بدیع او زبان آید

الا تا سرخ باشد می نگاه تر باحل … الا تا سبز باشد می بیاه سبزه در باغ

خلاف بود همیشه میان تیغ و قلم … کنون به بخت ملک متفق شدند بهم

ملک به تیغ کند گردن مخالف نرم … وزیر راست کند مصلحتش به قلم

ملک ولایت دشمن به تیغ بگشاید … ملکگر [illegible] ستد او [illegible] حکم

چگونه کلک که بر دشمنان بباران … از [illegible] راحت محنت رایت شادی غم

ضعیف جسم تن خصم از [illegible] ضعیف … مقسم بود دل خصم اشتغال غم

مخالفان را چون موسی عراق … موافقان را چون باد عیسی مریم

زرش چو فرو شب دستان را پیچ و دور … [illegible] چو روز سرخ ناصحان را [illegible]

حدیث کرد چون گوهر بریده زبان … [illegible] سجود چون عنبر در [illegible] شکم

طرب بدارد از دوستان [illegible] … الم بدارد از دشمنان [illegible] الم

نهان بر دل اشنا بد و نداز غم … حدیث کرد با هر کس [illegible] و غم

ز [illegible] شب روز جهان عرب … نظر [illegible] شب روز تماشای عجم

علم [illegible] قلم [illegible] … جهان پر علم [illegible] غم

یکی امیر جهان [illegible] قلم … یکی رئیس امین افتخار صدر عجم

مکان مردی استاد ابو المظفر … چراغ مجلس انس امام حجة امم

نگاه شرع زیادت [illegible] … [illegible] سیادت [illegible] کرم

ز چرخ مهر سیادتش [illegible] … ز دهر مهر [illegible] رحمت و نعم

ز خصم جان بستاند همی به تیغ و سنان … ز دوست دل برباید همی به زر و درم

ز بس که فضل بود در ضمیر او مضمر … ز بس که لفظ بود بر زبان او مدغم

بلا شناسد کفش جواب [illegible] … نعم شمارد کفش جواب خلق قلم

عدیل خامه او جاودان عدیل [illegible] … حسود دولت او جاودان ندیم ندم

فلک [illegible] … سما بجای معالیش [illegible] بهم

بفضل گوهر معدوم را کشد بوجود … بجود گوهر موجود را برد بعدم

[illegible] بر دست ملک چو انگشت … [illegible] انگشت جود چون خاتم

بعز و قال فریدون [illegible] … بعهد منوچهری جلالت جم

ز خلق دست بدی دور کرد چون [illegible] … ستم کننده [illegible] ملک چون [illegible]

ز روی جود [illegible] … ز روی فضل [illegible] خادم

[illegible] نگاه [illegible] … [illegible] نگاه [illegible] مرهم

بجای تو گر اهرمن را خبر بودی — که چون تو نزاید و نه زاده آدم
به پیش دم صدره تیغ بودی خاک — به پیش دم صدره تیغ بودی نم
شود چو مرجان لؤلؤ سنان کام صدف — گره شود ز حسام تو سایه بر قلزم
چو چشم مهر بود با دل ز خشم تو سیل — بود چو باد به پیش کف تو دادی دم
همیشه تا حرم امنی جدا نبود — همیشه تا نبود خرمی جدا از ارم
دیار تو چو حرم باد جاودان ایمن — سرای تو چو ارم باد جاودان خرم
رخت تو مهر و در تیغ کم نشاط دوش — بجود نام تو مهر و به پیش آل تو کم

تا فزون شد بالا رفت مهر هوا — عاشقان را بزبان بر بود مهر از هوا
شک نیاید هر زمانی بر هوا باد از زمین — در نیارد بر زمین هر ساعتی راز از هوا
سبزه بر صحرا را گشته زمرد رهنمی — چون هوا صاف گرگ راد شود ...
رسته لاله چون مرجان در حقه عنبر — کفته نرگس چون بلور در گرفته ...
در فراق دوست شد کرده تا لطف کبی — شاخ گل هاری جدا شد در وصال ...

آتش سوزان صبا دارد نهان در ظلم — لاله سوزان آتشی گو را ظلم دارد صبا



شد زمین رنگین چو برچی دیبه از آذار — شد چمن پرچین چو ریحی جزی ارژنگ از صبا
رسته لاله چو مرجان در حقه غالیه — شاخ گل هاری جدا شد در وصال ...
بلبل و قمری بیک جا ساخته اوای خوش — چون دو مطرب ساخته هر دو بهم ... دو نوا
از سما بارد ستاره هر سحرگه بر چمن — در چمن پر شکوفه هر شبانگه بر سما
از شکوفه دشت همچون ... — هر زمان آن نار و بر وار ...
بر بنفشه باد نوروزی شکوفه ... — همچو بر دیبای ازرق ریخته در بها
گشت زار از گل بوی گونه عود و بقم — می در او خوردن بوی عود ...
هر نوا بر کف گیرد جام می بر شاخ گل — همچو خسرو جام می بر کف گیرد هر نوا
هر نوا گلبن چو از بلبل نوا انشاد کرد — روز می در جام با و تن شاهی هر نوا
بر تو بیجا منوچهر بن سودان ... — با هش پوشنگ و با فرهنگ در مصطفی
داد و دین از روی قوی بید دلگرای — ... از روی ... داد مدح ...
یا یاری دوستان ... — جنگ دوست ... بر گوشش ...
راه او همچون کمان ... — تیر او همچون قضای ایزدی کند خطا
صاعقه با تیغ او ریحان بود ... — دشمنان با دوست ... بود گاه ...
بر سپهر از طلعت او تیره گردد آفتاب — بر مصاف از حمله ... نا ...

جمله رهبرست از شجاعت همچو حلم اندر کرم     جمله دستانست از سخاوت همچو حجت در حیا
بر نتابد هیبت او را فضای آسمان     در نیابد همت او را دو جای آسما
شاه را که خطب راهبر کین دایم بود     سرخ رنگ همچو شقایق دل ز غم عشق شما
از سنان تیغ او خیزد همی برق اجل     در زبان کلک او را بود خوف جفا
چون هنر جوید چو دشمن تیغ باشد بلی     در سخن گوید چو شکر تیغ خیزد بلی
دور گوشه‌اش نماند با عدو از در دل     در هم او دردش بود خطر از بن تا فنا
چون بلا شد ساغر از کف از رشید جا     چون بهی آتش و دست رجوع شد
تا زو از جان آتش خیزد همچون ارغوان     ترسد از جنبش بلا همچون خورشید از بلا
از وفا با ناصحان او تا بمیرد وفا     بر وفای حاسدان او ندارد کس وفا
رست او را دوستان چیزی بجوید     خشم او را دشمنان چیزی ببیند
در سلام و سلامت در وفای او بدل     مهر تو مهر حیات و کین تو کان بلا
چون فلک گردد بسو دشمن آن بگذارد     دیدهٔ او اشک است و دیده را تو بلا
خدمت تو زایران را خانمان آگین کند     بر کمینی در دام نگران کیمیا
آتش تیغ تو جان آن بیگانه گرد از تن     هر کرا کین در دل ذکر تو شفا

کی توان بر گرسلامت یافتن از کین تیغ     کی توان دریای عمان را گذر کردن بشنا
اندر آمیزد به دیده دیدن تو چون قدر     وندر آمیزد به دیده دیدن تو چون قدر
اندر آمیزد به دشمن هیبت تو چون قضا

بار خدای تو ملک کند موالی را خلاف     با خلاف تو جهان نبود معادی را رضا
هر که از صد جو جودی مهر تو در دل گرفت     از جهان پاداش باید در جهان روز جزا
شهر خویش میراث است از او نیمی ملک     تا سزا آمدی شارزد با دل مردم سزا
هر کجا باشی تو کام خویشتن یابی مدام     هر کجا کوران بوند آنجا بود آب و هوا
تا بگوید هر کسی نفرین بجای آفرین     دوستانت را همیشه حاجت از گلوم روا

تا شد از گل بوستان بیگون بجاده فام     بوی و رنگ از گل ستاند باده بیجاده فام
از شکوفه باد در بستان شده لؤلؤ فام     وز شقایق مشک بر صحرا شده بیجاده فام
حور عین از خلد اگر عمد بستان بگذرد     خلد با بستان بچشم حور عین آید دوام
وقت خوردن سار بر مردان نهد باغ     گل عقیق رو خندان چون دهان شادکام
ابر بخشی دیده گان چون نان لؤلؤوار     گاه رقش کوزه بر سنبل هم در دشت گام
از شکوفه باغ هم در تشاره آسمان     باز نشناسی تو اجب کیمن کدام است کدام

لحن قمری چون کند معشوق با عاشق عتاب | بانگ بلبل چون دهد بیدل بهر دو پیام
نو بنفشه رسته گرد برف مانده جای جای | چون نبات لاجورد از گچ که کرد رخام
در میان برف سر برکرده برگ شنبلید | همچو زر پخته رسته در میان سیم خام
مشک بیزد همچو آهو بر چمن باد صبا | چون صدف پرورد شب در روی بام
بحر چون پشت حسام و دشت چون بال

ابر گیرد از باد چون گسترده دام نیلگون | باغ باران ریز را مانند ماهی ریز دام
از رخ و از نار بسته سرو و سنبل و گل | در کلاغ و در زاغ بسته بلبل و قمری مقام
نرگس اندر باغ همچون | کش زلیخا ساعد سیمین به کف زرین جام
گر همی در باغ جوید خوردی بستان نگر | در همی در بزم جوید خلد در بستان خرام
زیر پرده برق بر ساعت نباید چون ملک | گر میان گرد لشکر کشد تیغ از نیام
پیش جود او بود چون قطره دریای قم | پیش حلم او بود چون ذره کوه شمام
روز کاریه بود پیدا او هستند چنانکه | دام و دد از بیم او در جام کردن خرام
هر کرا تیغش بود هنگام کوشیدن نیو | سوی دوزخ باشد او را هم از این کیش خرام
بر در ایوانش دایم باشد از شادی گروه | بر در گنجش همیشه باشد از دادن زحام
دوستان از وی چنان و دشمنان از وی بقهر | ناصحان را شغل تا حاسدان ز وی انتقام

بند هومانی

نیکوان را از نعیم و نیک بازار نعیم | بر سگالان را جحیم و بد فعالان را جحیم
در دل خواهنده نوشش در دل بدخواه نیش | بر سر خویشان او دو بر سر خصمان ظلام
شوم از او گردد همچون بوم از او گردد همای | نام از او یابد همان را نام از او باید بهام
بر سؤال سائلان نزدیک او باشد در جواب | بر وجود ایزاز زر همه باشد در او سلام
ملک باشد بحر عمان پیش او گاه عطا | کنگ باشد جان عمان پیش او گاه سلام
راحت از محنت بمیمون ملک دارد ملک | حاجت از نیروی او نیکونام او خواهد نام
پایدارش باد دایم چتر و خیل و مال و ملک | بر فروزنش باد دایم نام و نوش و کام و نام
با هواداران پر گوهر چند کنار خوشتن | گر لب تیغش چند خون اعدا اندر نیام
تیغ تو غیرت و صدر جنگجو پیش عون | تیر تو بار تن دیده چشم کینه ور در دیش کنام
این بر روز جنگ جستن خون دل خوابها | آن بوقت کین گشتن مغز سر جوید طعام
ای ترا فرزند و دولت جمال ماه و مهر | ای ترا چهر منوچهر و حسام سهم و سام
کرده روز تاختن رخش چون رستم | گاه تیر انداختن بر شیر چون بهرام رام
دوستان از دل بخندد چون تو در دارد ختم | دشمنان را جان بگیرد چون تو در داری حسام
از ظلام این ظلم بر ناصحان گردد ضیا | وز ضیا را او ضیا بر حاسدان گردد ظلام
گرچه امروز از تو ترکان هر یکی خواهند تیغ | بار فردا تیغ ترکان ترا گردد مدام

اول امیر نصر و یوسف هم درین درگهند — آخر اندر آید اکنون گیرد ملک مصر و ملک شام

عام گر زند تو گردد چیره تر باشد ز خاص — خاص گردد تو گردد چیره تر باشد ز عام

ملک تو بوده است چندان کش بود از عالم اثر — عمر تو خوش باد چندان کش بود از نامه علم

باد آمد ماه آبان بگذشت در چمن — شد زرد و پر ز گرد همی در چمن چو من

چون کهربای زرد بن ز نیلگون پرند — برگ چنار بچه ز باد در چمن

زین شاخ نار گفته نگاه کن — چون حقه دیده پر از گوهر ثمن

سیب منقط آمد و نارنج مشکبوی — این جای لاله بسته و آن لعل در دهن

این چون فشانده زیره یاقوت زرد — وان چون فشانده برگس دینار بر سمن

اکنون با آفتاب خورند باده چو زر — از بسکه بالا سرو و سر جمن بر چمن

از کوهسار حمله بیرو بسی برد — بادی که برد تا ختن از کوه تا ختن

زاغ آمد و گرفت وطن در میان باغ — با درد و داغ بلبل بر دل نهاد وطن

از درد هجر بلبل و باغ و باغبان گل — پیرایه کرده با باد شکفته پیرهن

بلبل کجا به صحبت در وی ز ورد گل — دهد زرد و صال گل کشانه همی وهی

جم ابن جعفر

من بر آن چو بلبل خواهم خوشش خسته دل — آب از دو لب گشاده چو قطره از سخن

از آرزوی دیدن آن شه شبیه جهان — اندر فتاده بخت ز هر گونه فتن

هر شب قرین مشتری و زهره دارم — با ماه روی زهره رخ مشتری ذقن

در چشم نم ز حسرت آن چشم سحرکار — قدم خمیده از غم آن زلف پرشکن

چون فدای اوست مرا زر بود دل — چون عهد وی قوی است مرا از ره شرح

کردم فدای خدمتش هر آن کس — کردم فدای جانش جان هزار

از جان خویش بود هر کو عزیز تر — هست او مرا عزیز تر از جان خویشتن

عاشق بکام خویش نخواهد فراق — کودک بکام خویش نزد لب از لبن

گلنار و نار دار با ناروان بیار — گلنار نار طرفه بود با روان

رضوان از آسمانش فرستاده بر زمین — ناشاد کام گردد از خیره در سخن

فرخنده بو الحکم که گردش خدای — انجم سعادت بر طالع ابن

ایوان او سپهر و غلامان انجم — درگاه اوست مدد جان جهان

نقشش که ساحره و رشن بود — در بیگانه جان همه عاشقش شمن

نه هند زر و هم مثقال دیگر است — چو نامه بهر ایمان و هداه خلق زمین

گرش آه چشم کرده بر شاه دشمنان — ریش آن خبر بماند در شهر شان دم

بازنده از بزرگی چون از خرد روان ‏— پاینده از دولت چون از روان بدن
با دست او چو قطره بود دجله و فرات ‏— با تیغ او چو پشه بود پیل کرگدن
تیغش برد به روز رزم خود می ز جوی خصم ‏— از کاسه سرش کند او روز بزم دن
چون صاحب هدی که بیکی جان کند فدا ‏— آید بطبع از ملکش خوشتر آن زمن
از شهر و شهرستانش دایم خنک برد ‏— از ملک و دوستانش شاد باد آن
چنگال شان ز بیم چنگال شان ز بخش ‏— خصال شان ز جاه در هر دو اسان زغن
از بز دو رگ سازند از چرخه دو لخت آن ‏— از پرش خوان طراز اند از پر عقاب زن
هرگز دل دشمنش نبود از نشاط ‏— هرگز تن عدوش نیاید از محن
گاه سخا ندانند کفش خلاف وعد ‏— وقت دعا ندانند لطفش فریب و فن
در شهر و دوستانش که دولت فتح ‏— با خیل و چو دست بود چرخ پر زن
زیرا که از جهان فکند در خصم نار ‏— از جود او دشمن هر برتری بزن
پای عدوش بپرد از ره نشاط ‏— در حاسدانش حرب تو دارد افکن
ای سروری سماک بلو ابن بری سماک

این روز رزم تار فزای و بار گاه ‏— آن روز رزم فتنه شاهان و حصار گن
بس محنت که گفت ز مهر تو کامران ‏— بس کامران که گشت ز تیغ تو ممتحن

مهرگان

تا نسترن نباشد بر رنگ ارغوان ‏— تا ارغوان نباشد با بوی نسترن
تا رنگ ارغوان بر تو باد متصل ‏— تا بوی نسترن بر تو باد مقترن
عیدت خجسته باد و ز غم جانت رسته باد ‏— دشمنت باد در دو جهان بسته محن

سپهر از روی اگر بر سر نشاند قمر باید ‏— سپهر از زلف اگر با نکهت کمر باید
لب و دندان او خورشید رخ زلفش فرخ ‏— گر از مرجان لؤلؤ دوش سنگ گل بر آید
دو زلف و دو رخش خوش لب بد دو چشم دو بشد ‏— کسی کو را گل شد و با دام شکر باید
کسی کش غنچه باید ز روی لاله خند ‏— ز روی و لعل او جوید کسی کش در ... باید
کسی کو را بدی باید دل از مهر او بند ‏— بس آن کو روز شاید روی کرام شکر باید
همیشه مهر او جوید کسی کش وصل او باید ‏— همیشه وصل او خواهد کسی کش ذوق ... باید
هر تار سر زلفش پیدا او دل جاید ‏— مرا هر روز بار زلفش دل جان دل آراید
ابا او سر که در کرده بسحرگاه پند ‏— که حالش بردمی صد ... باید
جهان چون بر لب عهدت حجت بخشم ... را ‏— مرا روزی بپرسیدن بران ...
بیاید از روی خویش دری بهی ... ‏— ز نیز و آتش ...
ستوده بوالمعمر کو مسخر کرد گیتی را ‏— به یک کار کسی چنو خیر البشر باید

بجوید لفظهای او بخواند نامهای او | کسی کش بکران علمی بلفظ مختصر باید
زجود و لفظها او جوید زوش بخشنده باید | کسی کش کان روحانی زجیبهایش گهر باید
گر از تیغ غم برتند زمهر او زره باید | گر از تشنه برتند زمهر او سپر باید
کسی کو را روان باید بصد شهر اندرون قربان | چو او را هست مردی را بهر علمی الظفر باید
بصد شهرش خرد باید بصد شهرش سخن باید | بصد شهرش هنر باید بصد هنرش گهر باید
عیان این کجا گفتم وزو نشنید خبر برا | عیان منزل عالم افزون زخبر باید
ببین هنگام گفتارش که سنجیده گهر گوید | ببین هنگام کردارش که پیچ و چو گهر باید
بدانجای رسیده شاه و نقیبی که خواهد | فلک باید سر راه و ره او فر باید
ابا دایم بداد جود بار مردم کسی | ترا بار از همه کس خدای دادگر باید
چه خوی و بد تیره قوا تیغ بداند شان | که در مغز بداند باتش در شب سفر آید
همیشه کفش در دل همه رنگش | شرابش خون دل بادید ...
زهر کس بیش بوده است ... | بفضل تو ز هر جانم این جایگه باید
بدست بر خلعهات هر روز ... | بدست نیست شوانم و ...

وله

وبه روی قمر و شیرین نشانی | زهی که برده سیمین نشانی
دهانی بدید آید اندر دو چشم | از ازدی ناری و زلف و جانی

چو بر سرو روان زرگ چانه کو ... | شود چشم من چشمه و خانه خانه
دل را بکابی که بد بد پر ورد | بداد و مر بدنت کسان بکابی
مرا چشم چون چشمه خیزرانی | ز هجران آن قامت خیزرانی
ابا عاشق از عشق چون موی کرده | گرانبار کرده و از تو گرانی
بتن چون هوا در هوای ابرانی | بدل از فریب با فریب خانه
و هم داستانی که هستی هم بر | به هر جا که هستی به هر داستانی
اگر زندگانی بدین حال بودی | تو در فرد کانی نه از زندگانی
ایا گشته پر از جوانب بامد | هوس از لب ... زر ...
ایا قبله دلبران زمانه | تو دانی که خون دلم را بدانی
چو سایه سر زلف تا چه بری | دلم را می ... جشانی
بزلف دو تا سیه را لبانی | بچشم سیاه آهوان ...
سر و چهانت کند وصف گر | چو ماهی تو شیرد جهان را جهانی
هنر را زدانی به از بد | بدان را نوازی جهان را نوازی
تو هر کس نمایی که بر من تمامی | گهی نزد اینجا گهی نزد آنی
همیشه جوانی کرد جهان در | مگر دیگر شهر بار جوانی

جوانی

اگر دو رنجی بر زبان گردد آوا | زنو باید که دو رنجی از زبانه
ابا که دل و بر دل خصم جو تیغ | بدیدن تیر روشان کیانه
همه فرخ فال گیان ار رز | اگر زر که باید بگو از زرکه باید
ز زان خانه باید که گردون نیارد | کزش خاک دم خاک ان خانه کدانه
ز بدخواه باید و بدخواه باید | تو آتش فشاند تو آتش نشانه
یکی را تو سردی بگیرا تو نرمی | یکی را نباید بگیرا زبانه
اگر بار زمانه بباری زمانه | نه مردی بار گردی نه مردی بانه
که حلم گردید در کف زمی | که خشم کرد شتاب زمانه
ز بند که هفت آسمان ار زمینه | ز باید هم رزق بادزانه
سخا را نگاه بدان کف کاند | که شمشیر خون معاوی چکانه
مه مهر ازان مه مانند بار | که بر مهر آرد کان مهربانه
برادر شبان مرجان راز | جهان چون بگشت تو جوانه
گدا باید برم شهریار کرده | ز را بجهد ... بی کرانه
بکو ذارد دم هر که بکوم دارم | ز نکو داری و نیکوم دیانه
بخواهم شدن بر کسی کردن گنا | ز زان کو بخشش ترم با ترانه

الا تا باد در جهان

الا تا باد در جهان تیره گردد | الا تا باد در بماند جوانی
همه ماهتابهای تو چون ماه آذر | بشادی دوروی چون گل شکفته
طرب کن باده از نو بانگ بغنی | طلب کن ز خوبان نپسندید عطا

چون مثال مهرگان اندر جهان پیدا شود | زاغ و کلنگ اندر میان بوستان گویا شود
مار چون بیچاره کرده سیب چون ... | آب چون پرورده کرده ... پیدا شود
هست هم دینار و هم دیبا گرانمایه از چه رو | خاک گردد در که چون دینار گون دیبا شود
گر گل رعنا رفت از گلستان ... | سیب در زرد و لعل هم رنگ گل رعنا شود
گر هزار آوا رفت از باغ و بوستان ... | بر عصیر اکنون هزاران کس هزار آوا شود
بوستان کرده ز اقندیل زرین ... | در آسمان از ... چون ثریا شود
نقطه‌های سرخ پیدا از گران سیب زرد | همچو عاشق عاشق از رخ زرد چون بیدا شود
شب چو روز همچو مهرویان گند بالا دراز | روز چون شب‌های هجر ... بالا شود
لولو لالا شود همچون ... برنگ زرد | نیم شب‌ها از عقد لولو لالا شود
شاخ پر شد گوز و بر ... از طلع آن | گر کهی چو کان ... شود
مهتر و مولا منوچهر ... سپهر | هر او را برنان مهتر و مولا شود

بادیه با فر او ماننده جنت شود
بادیه با جود او ماننده دریا شود

جد او را گر دو الا گرد کار اندر زهی
پس نماز ما چو جد خویشتن والا شود

ملکها را گرد کار اندر ازل بخشیده کرد
این ملک امروز گرد آن ملک دارا شود

گر فلک ملکت بر وی بخشد و جود او
او بتجمل و ملکت والا آرا شود

هر مرا گوید کی ماری پس از بزم اجل
آن زمان مارم کی نی از جهان او دور شود

حسن لطف دارد و باید لطف زین قبل
مرده با جانا که چند روی او پیدا شود

از خلاف و کین او بر ما شود پر حرف
در رضا و مهر او پر حرف بر ما شود

بر هوا خواهان و بر شاه خواهان او
سنگ چنین یاقوت گردد خار چون خارا شود

هر کجا مبدا بود با تیغ او مقطع شود
هر کجا مقطع بود با تیغ او مبدا شود

مدح او تلقین کند تلقین فصحا بلهای او
شاعر مادران بکاخ مدح او دانا شود

آفرین بر حاسدان او همی نفرین شود
مرغوا بر ناصحان او همی مروا شود

مردم کامل که دارد مهر او دانا شود
مردم دانا که جوید کین او کانا شود

روح خان مارد میان صف و دشمن در حلک
کالکه در جنت ببیند از رخ حورا شود

روز کوششدان بگردد دشمن او در نشیب
راست گویا در میان دو عشاق عذرا شود

شاه و خداوند است خصم او که در دست او خصم
شاد باشد هر که سوی داوران شها شود

ای خداوند

ای خداوندی که گردی تو عمی بنکرد
از فروغ روی تو جانبازان روا شد

باز روی تو بنگرد شاطر تر از شاهین بود
زاغ بر تو بگذرد و نیکوتر از عقا شد

چون تو نیکو روی و نیکو صورت و نیکو لقا
کس ندیده کز جمال و لقا بجمال بالا شد

تا سرشک ابر از خضرا بیاید سوی یم
تا غبار از بوم سوی گنبد خضرا شد

باد سر خضرا ز شادی یک خواهان ترا
تا ز غم روی بد اندیش تو غبرا شد

باد فرخ بر تو ماه عید و مهر و مهرگان
تا دل خلق جهان در مهر تو یکتا شد

ابر آمد باد از آن بشد از آب بستان
گزین داد از دو جانان بستان در وی بستان

پدید آمد بنفشه گل بجو زیر است که گل
بر جان در کرد گل بهار و بستان

چو گشتی ابر بشد بر لؤلؤ بچرخ اندر
چو ابر باله شد زمین پر علغل بستان

فراز بوس و سنبل افکنده بیاد شاخ گل
فراز شاخ گل بلبل زبان مطرب بستان

بنفشه رز گل بسته ز آب بلبل ز شیخ
چو مهجوران دل خسته خمیده پشت چوگان

بگو آهو کند زنده سر از گشتی گذارنده
گهر بر لاله بارنده گهی بر نسترن غلطان

سمن لؤلؤ نماینده سرش از گل گراینده
بباغ اندر سراینده هزار آواز هزار افغان

گرد صحرا از لؤلؤ رز عمان بباغ پر ناله
بیابان زاله در لاله چو دندان لب جانان

کنون مستی کی روزه به ازمی روزه داران را | ز نی هر برگ پروانه برد گل بسته چون مرجان

چمن چون دیبه چینی شکوفه گشته | زمین و آسمان یکی ز یمنی باران باران

شکفته شنبلید اندر چو روی ساغر اگر کند | دمیده کرد داد عنبر چو پروین زیر پالان

بتا به ابر ابر انگار چو تیغ اندر صف هیجا | ز دست میر الوالهیجا منوچهر ابن شیروان

خداوندی شهی میری که بحر بخش جهانگیری | که گر خواهد به هر تیری بدوزد سینه کیوان

ز نور آمده شش را گل و در ابر مجوس حیدر | ز رادی هست یکصد دل نمرده هست یک سر جان

که جنگ دگر رادی دلش یاری کند علی | از آن خواهنده را شادی وزان خوانندگان افغان

چشو میر یکی در صف از آهست ده بنفر | گشاده دل گشاده در نهاده خود نهاده خوان

نشش همچون روان روشن آتش نگار گلشن | باری در کند گلخن بکانون در کند نیسان

نهاده گردنش گردون فلک را همچو بارون | ز بیم از دیده لشکر یا مون برآرد گرد کی طوفان

بدان گفتار در اکنون کند سالار دل عکس | سنانش هست کان دکین تنانش بر کند کیوان

جهان از کین او ماجر ختم تا زد فلک کرکر | به گفتار او عجز همه کردار او برهان

کسی کو مهر او جوید گل بخت بقا بوید | کسی کو مدح وی گوید ز اقبالش خبر خوان

ره بنیش جو شد قایم ز بخشش جود ثابت تام | جهان گوید به هر دایم ز نی طالع آزاد خان

سعادت دارد او پیشه شجاعت دار اندیشه | ز هولش شیر در بیشه بود در جوشن پنهان

بدولت

جو دولت طلعتش فرخ پرده عالم او رخ | نهد برمان بطاعت رخ زبر پای او خاقان

اگر گیتی بزرگی را بیارد بیش گرگی را | بود بخشد بزرگی را فزایش برتر از توران

گرا بودی به ملک اندر نبودی کس به ملک اندر | گرفته زیر کلک اندر بداناید جهان یکسان

شدی بر اجل زنده عدو بودی سرافکنده | زمین را در پناهنده یکی پرورده یزدان

ولیکن عالم کانا چنین دارد دل اما | کرد غمگین بود دانا و زر دانا نبود دانان

بگرد همچنان روزی شود زد غم نهان اندر | خورنده اندر شهان روزی بکام و نام جاودان

که هرکه او در اخرد گوید که باید میری او جو نه | گرد مهری همی بوید چو مشک از غم اکنون

ابا پیرایه میری تو داری پایه میری | به آتش پایه میری و پا پیوسته تا ایمان

به دست و تیغ در داری وفا و مهر بیداری | شرف با مهر تو خواری سخن بیمع تو بهتان

بر تو زرزند ابد بباشد یکرمان خالی | برآید بیشتر ناید ابد بهشته باد دور زندان

بود پا آب چون پدید مش کف تو دریا | بود پا تاب چون دریا مش خشت تو بستان

معادی را به بیداری بیداری غم و شادی خوشی | مر آن را که شادی کنی دشوار با آسان

الا تا خوردن رزین کند جامه دل غمگین | الا تا دیدن شیرین کند جا در دل نالان

ترا آماده پیوسته ز شیرین در گل دسته | مخالف را جگر خسته که اندر زمین گریان

فراز ماه بنا زلف مشکبوی متاب ... متاب زلف و دل ما ز داغ مهر متاب
اگر بتابی زلفت دلم بتابد از آن ... بجان و دل تن و جانم بتاب زلف بتاب

رخت بگونهٔ عناب خورده آب عنب ... دهانت پرده عناب کرده عنبر ناب
بپیش عارض تو روی من چنان باشد ... که پیش چشمهٔ خورشید داری اصطرلاب
لبت برنگ بر و بوسه خوشتر از شکر ... رخت بلون گل و جزعی ورخ جیال گلاب
می روان تو در پرده ام میان روان ... گل وصال تو داده ام ز خون گل آب
شود بلولو عکس رخت چو جام بلور ... چو او فتد ز رخت از قدح شعاع شراب
در سرای تو جهان جان بگشته است ... کرد است در که خستان بلو کرد محراب
ز خوی خویش خرد بست عنبر ما را ... ز لفظ پاکش بحر بست لولو خوشاب
دو کام با زده باشد پیش او زوار ... عطاش رفته بود پیششان بصد برتاب
ز طعن خنجرش جان عدو چنانش ستان ... که مرغ جسته ز مضراب رشته از مضراب
کند صواب سعادتش رد کار خطا ... کند خطای تو ایش رد ز کار صواب
بدشمنان بر یکان دید بجای سلام ... جباطان همه گوهر دهد بجای جواب
اگر ببندد حساب با نامه نیک ... با عمی بر دو بخشت با باز داد حساب

ام عزلة

ابر خستان کزی کشای کاه دوست ... ابو المعالی رستم مغی لغان سهراب
قوام دولت و دین شهریار شمس الدین ... گزیده چند و دشمن کرغا و ساب
لقب خزیده بنام خسروان دیگر ... ز دانشش و هنر خویش یافت او القاب
اجابتش ز بر بستان و آهش ز قلم ... لعابش زیر کمین و ملکش زیر لعاب
ایا سپهبد شاه جهان و ماه جهان ... روان خصمان شیطان و تیغ تو شهاب
بگیتی آمد بوم و هوادهت تو ... چو آفتاب بگسترد ابر ده مهتاب
ایا سداب نگارند ار تو ماده بند ... سداب آتش افزون شود هر سداب
کسیکه جنگ تو جوید کشد عذاب عذاب ... کسیکه کین تو ورزد خورد عقاب عقاب
یکی نهاده بود گوش برامید سرود ... یکی چشیده بود داغ برامید کباب
نبرد جهدم و نام پرستش تو بود ... ز عشق خوشتر و شیرین تر از شراب و شباب
چنان کنی همه کاری که کس نداند کرد ... ز روز کار نیابد بهیچ گونه عتاب
سر آن سایل گوش تر ابی خوشتر ... که گوش عاشق هرست راجوش باب
ببانگ کوس وقت روز جنگ شاد شود ... چو زاب باران گل شاد کرده شاد آب
ولی بگونه گل باد و مهرتان بادا ن ... عدو لبان قصب باد و کنیتان مهتاب
خجسته بادت شاه انجسته عید جلیل ... ز بهر دو ایزد خوشنود و تا بروز حساب

دلشاد نشستم بمقام در خویش / برغم نکند سیر دلم رهگذر خویش
هر گز چه گمی خبری [illegible] بجستم / بسیار ندارم زر زر کی گهر خویش
که تو برستانم ز عشق سگ خود / که زیر بر کنم بر دل دشمن سگ خویش
بر پشت زمین بر اثر خصم نیایم / تا حشر نیایم بجهان بر اثر خویش
زین رستن [illegible] بیهوده [illegible] / نگرم [illegible] از تنگ داد گر خویش

دلی دیدی بسی بیمار دیده / فراوان رنجی و خواری کشیده
بغم پیوسته از شادی گسسته / رمیده زین و با آن آرمیده
خریده انده و شادی فروخته / فروخته راحت و رحمت خریده
ببند زلف دلبندی بسته / بخار غمزه خوبان خلیده
بپرسیدم کسی را کاین دل کیست / مرا گفت ای بلای عشق دیده
چنان گفتی که نشناسی دل خویش / دلست این که ز بت آرای رسیده
بنالیدم چو نام دل شنیدم / بباریدم برخ بر آب دیده
چو من بیهوش و بیدل باشد آری / کسی کز عاشقی بوی شنیده

نداند قدر هجران کسی کو / نباشد قدر هجران کشیده
نوازم مهر خوبان تا توانم / ندارم تن برنج اندر خمیده
که من بسیار خوبان را گزیدم / ندیدم جز تو خوبی را گزیده

چو در بزم تو باشد [illegible] / ز روی [illegible] رنگ در خانه / چو در خانه تو باشد [illegible] / ز روی [illegible] در [illegible]
کنار از در چشم من / بود همواره پر لؤلؤ / روان من ز رشک او / بود پیوسته بر روزن
جهان از [illegible] / اگر چه در جهان [illegible] / تن از [illegible] / وگر چه بت [illegible] در تن
یکی باشند روز بزم / با کف تو خاک در / یکی باشند روز رزم / با تیغ تو [illegible]

مرغ وفا برون ز جهان آشیان گرفت / عنقا صفت ز عالم وحدت کنار گرفت
از خون دل کنار زمین موج زد چنانکه / ز آسیب موج دامن مغرب [illegible] گرفت
طوفان درد کشش دل راز راه برد / سیلاب جان خراب جان در [illegible] گرفت

ماه

ماهی دل من برد و دل [illegible] / جا بستم از [illegible] و زو دست [illegible]
یا ماند و فیادم با [illegible] / از بسکه [illegible]

دی گفت شادی و به من نخورد می | همواره چنین باید پیوسته چنین با
من بربت خوش بشنیدم و نسیم یمن | برگشت زمانه همه این خواهم و فر با
ای لؤلؤ شهوار بپوشیده به زنار | ای سوسن آزاد بپوشیده با شمار
هر کس که ترا گشت هوای دل از گشت | و هر کس که ترا زاد هوای دل بر زاد
زیشم که تو از مهر من آزادگی دل | در مهر تو هرگز نشود جان من آزاد

دل مسکین مرا کردم دوری بگزید | تا رفت آن صنم دلبر ما ری بگزید
طرب از من بگریزید و خود از من بگریخت | طرب از من بربایید و خود از من برمید
گر بیابمش ببادرد که من خواهم ما | در برنبش ببار یخ که من خواهم دید

تا نگارین من سرایی گشت | پیشه من غزل سرایی گشت
تا جدا گشتم از دو زلف نگارت | چشم ابار غم دو تایی گشت

چشم بخواب من بخواب اندر | غرقه چون مردم شناسایی گشت



تا مهر برافروخت به برج شرف چراغ | بر شمع و بر چراغ شد از لاله باغ و راغ
آمو ختن بود زنگی خوش صد ادب | افزود ختن توان رنگی شمع و چراغ
در باغ و راغ عنبر چمن باد جادوان | تا جای سرو باغ بود جای رنگ راغ

گویند مرا ز عشق آن زیبا صنم | نه خندی نه دیده کان باری نم
گفتم بسوزم نه شادی نه دژم | کم منت دل در دل بود با شادی و غم

بادام تو گاه عنبر شکند | یاقوت تو گاه در بر سنگ شکند

تا در دو شدی تو از جهان سر دردان | شد خون دلم بر دو رخ از دیده روان
جانا به دو بار داشتم از جان جان | در درد صد تو دل دادم و در هجر تو جان

وله

از دیده زبانت آب و آذر خیزد | در چشم در خاست زبر د سنگ خیزد
تو من که دلش ز مهر تو بر خیزد | از خاک بر در خشم کافر خیزد

از هجر تو چشم ابر باران بر است | بر جان و دلم غم تو آتش بر است

بجز تو با نهاد شور انگیز است — این بجز [illegible] روز رستاخیز است

گشت کوه و باغ در زیر گل سجاده رنگ — شاخ و نسیم از گل چو دامن کرد چون سجاده رنگ
شنبلید زرد گون آمد بجای ارغوان — زعفران باد رنگ آمد بجای باد رنگ
خوش بود خوردن کنون باده بستان — باده های لاله گون و لالهای باده رنگ
از نسیم گل شده پر عنبر و کافور خاک — از فروغ گل شده پر بسد و یاقوت رنگ
گشت از ابر قیرگون و لاله سجاده رنگ — دشت چون منقار طوطی چرخ چون پشت پلنگ
بانگ بلبل بر سحرگاهان زبان بانگ نای — بانگ صلصل بر سحرگاهان بانگ چنگ
ماند بت خویش بنگ است آب بجوان [illegible] — شد جهان چون حلقه گشتن [illegible]
گر بز بنگ من آید بید رنگ آنماه روی — میر [illegible] جای چندان بید رنگ
مشتری مهر و فلک [illegible] منوچهر نژاد — چون فریدون فرد چون هوشنگ دارد نام و ننگ
در بها گویند کو با دوستان باشد بصلح — گر کسان گویند گویا دشمنان باشد بجنگ
زانکه از حزم پلنگ اندر او دو کوه [illegible] — از بهر دو ما کمتر [illegible] دارد پلنگ
روز بخشیدن نشاید [illegible] بالای [illegible] — گاه کوشیدن نزیبد چاکرش پور پشنگ
جان [illegible] خلاف ان رنگ خم سیار تیغ او — چون دل خواهندگان خواهش رنگ از رنگ

بیم [illegible]

بیم باشد پا محل در دست او چون [illegible] — زر باشد پا خطر با کف او چون زر [illegible]
بیبن اندر گیرودار پوشش رخسار شاه چینی — زنگ حیرت باید از پیش [illegible] شاه زنگ
بر هوا خواهان کند چون روز شبهای قیر — بر بداندیشان کند چون زهر صهبای چو رنگ
بانگ شد پیش بانگ او در روز کارزار — همچنان باشد که پیش بانگ شیر بانگ سگ
مدح گویا زابیرم اندر گهر بخشد بهشت — مهر جویانرا الصعف اندر درم بخشد [illegible]
مهر او و کین او چون رود و نیل اندر [illegible] — دوستانرا زود شراب و دشمنانرا زود [illegible]
انکه در میدان کین شد طوق باشد [illegible] — او بجای طوق بر گردنش بندد پالهنگ
گر سخن گوید بود گویای یونان [illegible] — گر عطا بخشد بود دریای عمان [illegible]
نیش او چون نیش مور و پشه باشد پیش بید — خصم روز جنگ او باشد اگر [illegible]
دست جور اپای عدل او ببندد [illegible] — پای بخت از دست جود او ببندد [illegible]
تا شود بالا خدنگ [illegible] — تا شود قامت کمان آسا زانده [illegible]
باد بالا دوستانش را زانده چون کمان — باد قامت دوستانش راز [illegible]

تحریر ای بست ششم شهر محرم الحرام موافق
سنه الف و مائتین و [illegible]
١٢٥٨

کتابخانه
مجلس شورای ملی
نمره ۱۳۰۲

[illegible]